کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

جمهوری اسلامی ایران

شمارهٔ ثبت کتاب ۹۱۳۱۴

کتاب مجموعه شعر (نراقی)

مؤلف

مترجم

شمارهٔ قفسه ۱۵۷۶۸

مجموعه شعر نراقیه

یک حکایت گویمت شاهی گزش		گزش کشتی است در عقیدت پرورش
این سخن بشنو که هوش افزا است		زنگ بهوش زدل رواید است
هر که او بخرد نباشد نیست مرد		وانکه بخرد نگردد در سرح ... ورزد
بخرد از هر کار جوید آزمون		تا بهر حالیش گردد رهنمون
نا رمنده مرد گر دارد ... حز ... د		گوهر اندر رزد امن پرور ... د
گوهر اندر زیر دامن شد تلف		کس نمیدانند گوهر یا خزف
بس که دیدم در جهان زم و زشت		سود بودم کار آزمون دارم بهشت
من بسخت و سست بودم روزگار		در فن این سخت و سستی یادگار
انچه رفت رفته از دور زمان		بر تو خوانم کار آزمون ای بی آزادان
گویمت شرحی ز حال خود براز		که فراموش ایدت از خویش باز
داستان راستان گر بشنوی		از شگفتی روزگاری نغنوی
روزگاری نغنوی زین بو العجب		وز عجب خائی بدندان هر دو لب
از طریق شرع و دین خوار و عجب		پیشوای شرع و دین دارد روا
راز ما ان کان خاتم پیغمبر ... ال		امد و آورد این شرع گران
یکهزار و سیصد ... اند از سنین		رفته زان دوران ختم مرسلین
اندرین دوران چو رو دیر باز		وین گذشت روزگاران دراز

سرنقیه و نایب ... پیغمبرم		عبد صاحب خاکروب آن درم
هرچه حق صاحب و پیغمبر است		هر مرا بایسته است ... در خور است
شاه ... ما ... این ضیاع و این عقار		بودش از مال ... بیمبر مستعار
تا بد او را بحکم ... زور بود		ورنه او مستاجر ... مزدور بود
چون مرا اوقات ... مال ... بود		پنجم ملک ضلال ... بود
بلکه ملکم بود خود ... سه		پنج ضلاف ... پنج گزاف ... دو ... سه
باش تا چی در نوردم این بساط		کاروانها را کنم خالی و رباط
این بگفت و پاک اهل ... و نعم		در جهان خود کرد آن از بوم و قفر
از نخست اهل منصب را بدل		کرد و با اطراف خود ... انجمن
دو ... پس ... و داماد خودش		هم تصدی هم نظارت این شدش
مؤذن و خادم سه تن را کرد یک		آنهم از طومار نامش گشت حک
گفت آن کلزار را بستان کند		وان ز سوفالیز و توتستان کند
بوستان فالیز برگ و چوب بود		هرچه حاصل شد کند یکباره سود
زاین همه یک نیمه مفتی را بود		نیمه دیگر ... روی ... رود
پنجه تعمیر را ... بیمبرد		تعزیت را ازخراج خود شمرد
میهمانی را ز ... گرفت		وان ... چون ... از زان ... شگفت
بهره هر حجره را ... از ... بکاست		تا بدان ... غایت ... کرد راست

وانه ورا هم خوالت خود میفزود   داخوالت را اطالت میفزود
تا حوالت خواه بگذشتن ز سیم   ورنه خورسند آمد اند دانگ نیم
روشنائی برد و مسجد تیره ماند   دیدگان زاین تیره کاری خیره ماند
نیز تا ری ماند آن بیت الفراغ   مردمان را ریش شد در دود داغ
طالبان علم ماندند از طلب   مدرسه خالی شد از شور و شغب
هرکه از خارج همی آمد برفت   وانکه از ایشان دلش زانده بگفت
کای دریغ از آن قرون خالیه   وان بناها کافتد اکنون بالیه
شد تهی حجرات و خالی مدرسه   درس دین نابود و افزون وسوسه
آبگیری کان شهنشاه بزرگ   بر بیابان برد با گنج سترگ
در تموز و گرمگاه از آب برف   تشنه کامان را غدیری بود ژرف
اندک اندک شد خراب و پاره   تا در شد یکره برون از داره
ناگهان افتاد از آن یکپاره سنگ   چون بیانگند اشتشدش بیدرنگ
سنگ دیگر کنده شد و از جا برفت   تا نقع انگیز از پای رفت
در تحت ار صرف کردی یکدرم   می نشد حاجت بچندین ظلم و درم
یکدرم گر بود کرد او این زیان   کان نگاه تشنگان رفت از میان
نیز زاباد رحد شد مدرسه   اندک اندک او فتاد از هندسه
کانجا کان جای طلاب علوم   نشر درس دین شده زان رست و بوم

بین اکنون جایگاه مار و مور   بلکه مار و مور از آن جا پی نفور
جایگاهی کان سرشو زامساخ   بنگر این منکر گروش دیو لاخ
گفت روزی یکتن از آیندگان   دیدم اندر مدرسه خرندگان
آخور خر گفته بودند از حجر   گفتم این آخور که اینجا بهر خر
گفت خادم مدرسه چون کس نماند   وانکه آمد بس زبختی بس نماند
چند تن مرد غریبند و فقیر   کز جهانشان نیست در کف یک نقیر
جسته از خلق جهان یکسان کنج   واندر اینجا مانده از بی خانج
طالب علمند در صورت ولیک   طالب نانند اگر یابند نیک
روزی از مفتی دهندشان گر رغیف   شکر میگویند از وی صد خریف
ورنه مفتی می ببندد نانشان   بلکه خواهد ذله از خوانشان
که گر از آید غریب دیگر   بایدش یکبار بر پشت خر
هدیه با مفتی برد یک نیمه بر   ورنه باید رفتنش آسیمه سر
پس فرود آرندش اینجا با خرش   باید اصطبل ز بهر آخورش
حجره اصطبل غریبان کرده‌اند   با خران دست و گریبان کرده‌اند
خادم این گفته است لیکن کاو و خر   هم طویله مردمان شاید مگر
کانچه مفتی گفت مدرس رباط   کرد حالا هم در نوردم این بساط
خواست کان گفته ز خویش ارد درست   بتر دو قیمت این بوم و درست

مطهر

مدرسه سازد سرای کاروان   زان همه حاصل کند گنج روان
از پس آن طالبان علم دین   کرد آن حجرات با ارکان شین
انچه آب و ملک شه بود بعقار   کرده بخود شمرد آغاز کار
چندسال از زر همین او وقف برد   سالها از درس مهر اندرون شمرد
وانچه گیرد مستدام و سالیان   تا هزار و پانصد آمد بی زیان
این همه گنج زر او بی رنج برد   ارب کو غیر از اینها گنج برد
طالبان علم بی نامند سوگرس   نان شان در خاکدان و بی جباز رگ
کاش بختی نان و خوردن بردوام   پخته و پنهان ببرد در سیم خام
بس شگفت آید مرا کاین مرد پیر   چند گنجد حرص و آزش در ضمیر
او ندارد گوئی از قرآن خبر   و از حدیث و گفته خیر البشر
یا مگر نبود ز گفتار رسول   کانچه گوید جمله وحی است و نزول
اینکه چون فرزند آدم پیر شد   خوی ناخوش کان بر جیر شد
او بود پیر و دو خوی بد جوان   آرزو و آز تا آن الخصلتان
یا خود نشنیده این قول درست   از لب الصدق الاعقل نخست
کو اگر فرزند آدم را دو جوی   از زر خالص روان بخشی بکو
بلکه دو نهر بزرگ از رود لاخ   دائما بخشی روانش در مناخ
او بدین دو رود خرسند است نی   بلکه رود سیمین خواهد هم

کوی این

گوئی این دو حدیث نشنید   وارد است اندر حق این معتمد
مدرسه و این ملک و آب شاه پاک   باد کرامه دال وقف و آب و خاک
مدرسه او را از جد و از پدر   وانند و مرد عالم پرهیزگر
جز براه شرع و حکم تولیت   یکقدم ننکند اشتند از معصیت
یک پشیز از حاصل املاک وقف   یک غبار و قطره زار و خاک وقف
صرف کار خود نکردند آن مهان   یکذره نابوده رفتند از جهان
پور خود و رسوا امین پنداشتند   کاین امانتها بدو بگذاشتند
او همه در کار خود مصروف داشت   حکم وقف و تولیت موقوف داشت
لا یخونک الامین ار مؤتمن   گفته لیک و اینکه خائن بود تن
مردمش کان هم از آغاز کار   کو ز جد و باب بشان یادگار
زهد و تقوی زاو کمال بخرد و علم   زانکه بود از خاندان علم و حلم
پس زر وقف و ثلث مال خویش را   وانچه باید عائله و درویش را
از پس مردن بدو بگذاشتند   خویشتن را زان بری انگاشتند
او تلف داشت یکچند از نخست   تا بکار خود مسلط شد درست
که بداد و گاه خورد در بزم رزم   تا که خود در خورد و برد از کشت گرم
پس ملفوف شد بخود دل سخت شد   خصم و هضم او را آفرین بخت شد
گشت روشن چو جهان کز تیرگی   باشدش در پی حفاظی خیرگی

در بره کارش بشرح خیرگی

هر چه باید ملک و مال خود کند حیلت آسان تا حلال خود کند
زان سپس هر کو توانگر بر ملا گفت از وقف و وصیت گفت لا
واین عنان نکشیدش و نزدش لگام کو بچندین ره بهم بر داشت کام
هر کجا بد وقف یا ملکی گفت یکتن از پی مالک است اندر نهفت
زور کرد از دست آن ذرّاید کرد ور نداد از وی بزورش گرفت
بود در ایام دین بحکم شرع و دین کرد با صد حیلت آن حکمش چنین
ور کسی مرد و وصیت کرده بود آن وصی را خواند نزد خویش زود
گفت هیچ این مرده دارد مرده ریگ گر زر و سیم است یا خود خاک و ریگ
بایدت بر من شمرد ای پاک‌دل ورنه بربندم و گفت با کتف
ور نکرده است او وصیت پی وصی حاکم شرع دو پیدا است او وصی
ثلث مال مرده را خود مالک است ور کسی منعش نماید هالک است
بس وصیتها که ضایع گشته زاو واین نه پنهان است شایع گشته او
گر بخواهی بر تو بشمارم تمام تا بدانی صدق قولم ای همام
کاش با این دخل خرج داشت نیز خرج بخشیدی ز دخلش یک پشیز
دخل او سیصد بود خرجش یکی بلکه از سیصد فزاید بیشکی
هر چه حاصل کرد سیم و زر کند مایه سودای سوداگر کند
چند سوداگر مضاربکار از او سود و سرمایه از او بازار از او

وانکه

وانچه ارث او داد هر یک جدا مالک ملکند و مالک و کدخدا
مال و ملک هر یک از اندازه بیش هر یکی سالار ملک و مال خویش
دخل هر یک بس فزون بر خرج وی واین فزاید همی بر ارج وی
زانکه مرد از مال باید ارجمند مرد را دانش کند کوه بلند
خاطر دانش پژوه افتاد نغز دانش اندر استخوانش بود مغز
هر که را دانش نبخشی گو مباش ور بود او نیست جز ناچیز و لاش
مال بد نامد گر از کسب حلال گرچه بی دانش نیرزد یک خلال
ور بدین مکر و حیل گردند کسب کی حلال آمد ور بود از کسب
کی حلال است آنچه ز اینسان بجاب گرد شد و از ظلم بودش قحاب
او چه مال دارد که این فرزند او تا قیامت پاید و پیوند او
وانچه گرد آورده ز اموال کسان مرده ریگ است از برای نورسان
وان همه فرزند و پیوند است وی عیش باشدشان از این مال ازوی
تا بود دنیا بودشان زندگی وانچه ملک و مال را پایندگی
غافل از تقدیر و حکم ایزدی وانچه زاو بر مردم آمد از بدی
وانکه از پیغمبر این قول نبیه که بود الولد سر ابیه
واین سخن کان مردمان پیش بین نظم کردند اندر این بیت متین
از مکافات عمل غافل مشو گندم از گندم بروید جو ز جو

هم بود غافل ز مال مردمان   در تحیلت بردن مال [illegible]
چون ترا نبود بتو پاینده نیست   تشنه نشیند چشمه را [illegible] نیست
مرده ریگ مردگان و حق غیر   گر بیا غارت ز دنیا [illegible] بخیر
می نباید مال وقف و مرده ریگ   گر برافزون آیدت از خاک [illegible]
هر که دین خواهد نخواهد جز حلال   وانکه حق جوید نجوید ملک و مال
زینت میباهد در دنیای دنی   در گذر بگذر ز درویش و غنی
مرد دانا از پی دین میرود   ور نه دنیا دوست چندین میرود
زان پیمبر گفت هر دانشوری   کو بود در راه دین کارگری
گر عمل با علم خود کرد آن همام   علم دیگر بخشدش یزدان تمام
علم اگر نبود عمل رنگ است و ریو   دام کید و مکر شیطان است و دیو

وین سخن گویم ز دانای رسوم   خاندان حق و ینبوع علوم
صادق آل محمد ﷺ در خبر   مخبر صادق ازان خیر البشر
انور و وارث پیمبران   وارث آن علم موهوب کران
جانشین جانشینان رسول   زاده پیغمبر و نجل بتول
آن امام حق ز جز حق نبود   در حق و در جا [illegible] و دق نبود
اختر تابنده و بدر منیر   آفتاب روشن از نور ضمیر

هادی راه حق و مهدی دین   هادی و مهدی [illegible] امام متقین
از او پرسیدند کز پیغمبران   بگذری وز جانشین آن سران
وز پس تو مرد صدیق و شهید   در مقام قرب آن مرد فرید
کیست کو زان دو بر یزدان بهر   برتری بخشد بر انس و جان بهر
گفت عالم کز علم خود عمل   کرد و دور افتاد از سهو و زلل
باز پرسیدند از او کای معتمد   ای که روح القدس حجت از تو مدد
از پس دیو لعین اندر بله   وز پس فرعون و هامان و سپاه
کیست آنکو از میان انس و جان   بدترین خلق بد در جهان
گفت آنهم عالمان [illegible] العمو   کز عمل شان نیست جز آن گفتگو
زاین خبر روشن شود کز نیک و بد   پرسش از دانا بود نزد احد
مرد دانا گر عمل کرد ار نکرد   روز رستاخیز پرسند این نورد
ور ز دانش بهره مندی نیستش   زاو چه پرسند خورد ور نیستش
گر ز بند و دانشوری رای خلف   وز ز انصار شرع دین گوید [illegible]
با ستمکاران شود یار و رفیق   بر ستمدیده کند سد طریق
او چه خواهد گفت در روز حساب   با خدا و با رسول مستطاب
یا چه خواهد گو گاه رستخیز   اندر آن موقف در پرسند از [illegible]
در صحیفه جرم [illegible] یره   شاهد این گفتگو دان یکسره

هر که یک ذره دو مثقال ذره بد کند | یا ز خوب این انکار خود [illegible] کند

بس بگفتیم و این سخن نامد تمام | پس بگو تا [illegible] گرامی والسلام

مر سرا این را یکی میگوید در | خادم آمد گر چه میگوید [illegible]

شیخ الاسلام ار در این خانه است بگو | مر مرا کار است باور در [illegible]

گفت خادم اینم از شیخ الهی است | [illegible] اسلام او خانه تهی است

شیخ بی اسلام اگر خواهی بگو | تا برون آید ز خانه [illegible]

شیخ بی اسلام در دنیا بس است | حجة الاسلام بی دین کم کس است

حجة الاسلام باید مرد دین | ورنه این نام است بر [illegible] دین

حجة الاسلام بی دین کیست گو | وانما [illegible] از [illegible] جو [illegible] بگو

عهد صاحب حجة الاسلام کاش | آنکه [illegible] ناچیز [illegible]

زانکه اسلام و [illegible] ملا است | بسته با اسلام [illegible] در یک [illegible]

با درست ناید [illegible] صد [illegible] طلب | بر خلاف شرع و دین از ان طلب

خط مغفر رهبر تلبیس او | خاتم [illegible] نیز اندر [illegible] او

یعنی از ان خاتم [illegible] خلق | [illegible] کند [illegible]

پیش پور خود نهاد ان پور کش | که بود در کار دین دستور کش

پور [illegible] بوالقاسم [illegible] | چون یکی روضه اندر [illegible] جسد

هر چه اینها زنند در سود و زیان | واین بود [illegible]

کانچه رشوت بیش از [illegible] | در میان قسمت کنند [illegible]

و برد بوالقاسم دانمرد [illegible] | نیمه [illegible] [illegible] برد

و آنچه مال مردمان گیرد [illegible] | با شبهه شرع و دین مرد [illegible]

بر او نیمه [illegible] زد و او راست یک | نیم و نیم دیگر از بوالقاسمک

در حق مردم شریک [illegible] | زاین شراکت بر در دوزخ مقیم

او کلید دوزخ آرد [illegible] | وا این [illegible] در [illegible]

او کند تضییع حق مردمان | وا این بدان تضییع حق بیش ضمان

او تضییع بیش [illegible] | بسته از این نام برگردان [illegible]

بر او تضییع حق مردم کند | حق مردم را برند و کم کند

پیر مغز مرغ دست آموزشان | مایه روزی و قوت روزشان

هر چه میگویند او گوید [illegible] | خلق کاشان زاین [illegible] اندر بلا

این بلا یارب تو برگردان بدو | ~~تا نمانند در میان این~~ [illegible]

ناصر الدین شه غازی ایکه تو | ملک و ملت را فزودی رنگ و بو

پادشاهی [illegible] چو جسم است و تو جان [illegible] | مملکت چون قالب است و تو روان [illegible]

تو [illegible] و جان [illegible] شهی | ملک و [illegible] [illegible] این [illegible]

شاه را در خورد نبود کاین ظلوم / در جهان یکروز یابد او دوام
در ره عرض و مال خلق است این شرار / یعنی آن ملعون [illegible] کلب عقور
~~[illegible]~~ / ~~[illegible]~~
گنده و زندان بدر زد [illegible] ضرور / بلکه زندان لحد تا نفخ صور
مفسد ارض است ایزد ز قول / در بر خوان الذین یفسدون
الذین یفسدون را لعن حق / ذکر کرده است در حقش [illegible]
حرب یزدان و پیمبر و این فساد / ~~[illegible]~~
قتل و صلب و قطع دست و پا / [illegible] ارض [illegible]
شه بنفی ارض فرماید مر او / می نماند در زمین [illegible] تازه رو
[illegible] / [illegible]
زانکه در [illegible] / [illegible]
مردمان ضعیفند و [illegible] / [illegible]
او و آن [illegible] ستمگر [illegible] / [illegible]
~~[illegible]~~ بود و زبان / ~~[illegible]~~
~~[illegible]~~ / زان کند [illegible]
در تجلد بیند از مردی سره / سوی [illegible] زان [illegible]
برد در [illegible] صاحبان طمع و آز / [illegible]

ناصر دین و دین از تو قوی است / دین تازی ز فر ملک پهلوی است
عدل و داد از تو فزاید زیب و فر / بذل و جود از تو پذیرد بال و پر
پاسبان عدل تو [illegible] ز پیش / تا بیک آبشخور آرد گرگ و میش
بس که کردن دیر شه شه نژاد / همچو تو شاهیش می‌باید نباد
بر ستمکش مهربان و دادبخش / وز ستمگر کینه جو چون آذرخش
این همه مردم که محکوم تواند / نرم در دست تو چون موم تواند
زنده داری و کشی گردن نهند / امر و فرمان تو را و تن دهند
جان و دل وقف تو کردند و رواست / که تو را از جان و دل دارند دوست
مردم این بوم و بر خرد و بزرگ / شه پرستند و ز هر خوی سترگ
شه پرستی شیمه کردند از نخست / وین پرستش شیمه نیکی درست
بندگان خدمتند و چاکری / چاکران صدق در خدمتگری
بندگانند و همی باید شه / بندگان را دارد از هر بدنگاه
گر ستمگر یا شریری بدرگی / روبهی گرگی عقوری یا سگی
چند در دامان مظلومی زند / یا پس پای فقیری سر کند
یا فریبنده بد اندیشی چو دیو / ~~[illegible]~~ مردم زند و ریو
روزگار آن از در مکر و فریب / در دل خلق افکند بیم و نهیب
عرض و مال مردمان آرد بها / کی تو را خواب آید ای [illegible]

همچو نامردم مرد کار ری / راست پوشش بود شال انگلیس
با خود انبار آرد اینگونه شال / تا زیان آید در کار [illegible] کسان
عرض و طول یک گروه آرد بها / تا زد کالای دهندش یک قبا
آتش افروزد لبوق خز و بز / تا کلاه و گاو رندش [illegible] زخز
هر که را این کفش [illegible] نام و نال / نام و نانش راو کند رنج روان
چار خول دارد ذنب از دیگ ور لیو / در رگ و اعصاب مردم بخورد دو
~~کاین [illegible]~~ / ~~[illegible]~~
کرد زد شاه مردم را انجا / برای جلب چرخ باشدش [illegible]
مرد ما را نیست رای [illegible] / ~~[illegible]~~

باز از حال شهنشه گویمت / تا شوی زاین حال آگه گویمت
گوش بگشا راه و رسم شه شنو / تا که باشی از گذار نو
بسکه شه دارد خیال عدل و داد / هر زمان اندیشه آرد بیاد
چاکرانرا انجمن سازد همی / کار با یکدیگر اندازد همی
تا که این ره دین و داد / بر مراد شاه نوشروان نهاد
راه دین و داد جوید پادشاه / زان بر اندیشد همی هر چندگاه
از نخستین روز کو بر گاه شد / کار فرمای دل آگاه شد
مردم بخرد بهم کرد و نشاند / راز داد و دین بر آن مردم بخواند
گفت ای [illegible] دادی و رادی خو کنید / کارها از نغز پی آهو کنید

دخترم سرمایه و سود من است / مایه آسایش و بود من است
مردک از بیداد اش پندار کرد / کانکه شوی زن شود خواند مرد
~~صورت مرد است گو چو شد قبا~~ / ~~[illegible]~~
الغرض حاجی زمان [illegible] پور که / بد مرا او را بود در سر شور که
شور عشق آن مهوش در سینه بود / عشق رو عاشق دیرینه بود
نیز امیه با پسر دل گرم داشت / چون از او گفتند خاطر زم داشت
گفت از پیوند او حاجی زمان / با امین الدوله خواندش تو امان
کاین پسر دارد دل [illegible] جهتر / باش تا بر سروران گیرد سری
آنچه بر تو از امین الدوله رفت / او ترا زانگونه خواهد داشت رفت
مرد باور کرد و در پیوند او / دم نزد از کار چون و چند او
بست کابین دختر خود با پسر / برد در برج اسد شمس و قمر
تا بود حاجی زمان و پور او / زور بازوی وی و دستور او
زور را زان میخواست تا هم او [illegible] / مردم از دل بد و نیم او [illegible]
واین شود در گوشها آویزه / هر بد و نتوانست نمود استیزه
تا بچشم خشم در وی ننگرند / وازحق خود جمله فرموش آورند
لیک چه حاجی زمان و چه مکس / کاین [illegible] را یک کس هیچ نشمارد بکس
[illegible] دگر و غم خورند / وازغم او از حق خود [illegible]

[illegible]

هو

مجموعهٔ شعر نراقیه

باش تا پیش آرم از وی گفتگو   شرح حال زاوت گویم مو بمو
قصهٔ کاریز بشنو سربسر   که از این کارم چه درد آمد بسر

بیست سال از پیش کم یا بیشتر   مردکی تعوز را زان شد خبر
کاینچنین کاریز و ملک بی حساب   غیر ذی زرع او فتاده است و خراب
رفت و دید و جست از بر زیر آن   وارسی ورزید اطراف و کران
جمله گفتندش که این ده مجوری   لیک کوته دار پا و بس مپوی
گرچه دانی که به بازی شیر پار   در میان دارد درآن خرد در سرار
این ده از مال فلان است و تورا   ره نخواهد بود هرگز ایدرا
در رهی گیری نباید از جهت   عاقبت نومیدی آید همرهت
حرص و آز و آرزو نگذاشتش   قول ناصح را نهی پند آشتش
رفت ده نهر و جوی را پرداخته کرد   دشت را بهر زراعت تخته کرد
پس فرو آویخت دلو از رسن   وا ز سر در چه فرو بردش بفن
زانچه من پرداخته بودم تا زهاب   او دوباره رفت جوی و سلند آب
نیز میگوید که کندم چاه نو   من ندانم گر تو خواهی زاو شنو
کرم او کنده است چاه نوهزار   در چراگاه گله و آبی مرغزار
ده من زاو شود ...

الخلیل یا مرتضی دا بجلید   نهی میفرماید مرا زامر خلید
میزنم امر حق تا بهر همه   گر کند از مصدره از آذر همی
با خلیل آن تیغ گرد این گفتگو   وز بر حق جبرئیل آمد فرو
گوسپندی بود از پیشش روان   او ز پس نزد خلیل آمد روان
گفت اینک ز آسمان کبش فدا   بهر قربانی فرستادت خدا
در چراگاه بهشت این گوسپند   خورد خوید و سبزه بس روز بلند
خفته ممدود و کنار جویبار   جویبار کوثر و ان سبزه زار
خفته در آن سایه و از سبزه چرید   و ابنهر از آب کوثر آشمید
گوسپند حضرت رب ارجمند   ارجمندی خویش بین زاین گوسپند
بشنو این فرمان و وادار فدیم   که بدادیمش فدا ذبح عظیم
گوسپندی که عظیم آمد ببار   بهر این ذبح عظیم از مستشار
رانده شد راز اندر اسمعیل   ... درنیابد هر کسی
سر حق جز حق نداند آنکه او   بگزیدش حق زبهر جستجو
پس بلا بیم آن فدا بذر کرفت   گوش بر فرمان نهادم در نهفت
کرد قربان گوسپند و برد پیش   در میان ... خویش
دل شکست از خول آن کبش فدا   ورزد ... این راز خودش ...
که گر این فرزند قربان کردمی   ره بکوی قرب آسان کردمی

او بپرده بلا ندلا ز حق شنید   پرده زاین بلا ز نهفته برکشید
دید ناگاه جاموس اکبر رسید   آمد و آورد پیغامی نوید
گفت فرمان دارم از پروردگار   از براهیم سمبر کو شیدار
از تو و از اعقاب اسمعیل تو   زاده تو افسر و اکلیل تو
حق پیغمبر آرد پی نظر   گرد کیهانش بود تاج و سریر
بر تخت اصطفا جایش دهد   بر سرش تاج لعمرک برنهد
بشنود درخورد خود لولاک را   ما خلقت در نظم افلاک را
ور بود پیغمبر آخر زمان   زاو رسالت ختم گردد بر زمان
او محمد احمد و محمود اوست   کز همه خلق جهان مقصود اوست
هم بیار دین عم و داماد او   شوی پاک دخت فرخ زاد او
جانشین و امام [illegible] دین   آن خلیفه کردگار [illegible]
دخترش [illegible] آخر زمان   آنکه صد چون [illegible] ضلال
زاین زن و آن شوی آرد دو پسر   زاین صدف و آن بحر خیزد در گهر
در گهر خیزد [illegible] گوشوار   گوشوار گوش عرش کردگار
این حسن و آن یک حسین ممتحن   محنت دوران نصیب هر دو تن
مر حسن را میکشد سم نقیع   بسپرندش چون دهد جان در بقیع
واز حسین و حال او گر بشنوی   دیده خون پالا کنی [illegible]

کز پس جد و پدرش و مادرش   ان بلا در کش ز مام اطهرش
ر جان بر وی تنگ گردد در حجاز   بعراق آرد همی رخت جهاز
[illegible] رد از خانه تنزیل و حجر   واگذارد با عوانان امر و نهی
از جوار جد خود بیرون شود   در عراق آید به دشت خون شود
منزل اندر کربلا جوید بدرد   خوابگه بگزیند از آن آبخورد
در کنار رود دلاخ آید فرود   کش تف دل و آتشین زار رود
از برادر خواهر و فرزند و خویش   دوستان راست دین و راست کیش
با خود آرد در زمین کربلا   تا بوند آماده کرب و بلا
از همه یارانش هفتاد و دو تن   دین پژوه و پاک جان و پاک تن
مردمانی گر بزرگ و خرد نیز   جان براه دین باشدشان عزیز
دل بدریا افکنند و خشک لب   [illegible] کنار آیند از شور و تعب
[illegible] زنان و کودکان [illegible]   تشنه کام [illegible] کنار
آن [illegible] آتش جان [illegible]   او فتد در حلقه [illegible] کان دلوز
کوفی و شامی براو گیرند راه   [illegible]
همچو [illegible] قوم عاد   [illegible] آب فرات
صد هزار [illegible] کفر کیش   [illegible] گیرند و کیش
در حکمت آن یاورانش را کشند   وان [illegible] کشند

وز برادر نکند رند واز پسر   نسل پاک حیدر و خیر البشر
بس نفاق و کینه وکین وبس ستیز   نکه رند از کودک شش ماهه نیز
هرچه مرد آنجا ز خرد و بزرگ   همچو شیران خسته از چنگال گرگ
وانچه زن در خیمها موبه کنان   نوحه گر بر سر زنان وموکنان
زانکه چون باشه نماند مرد جنگ   یک تنه خیزد بمیدان چون نهنگ
برکشد شمشیر و در حرب زبون   بس بدرتن بشکند زان قوم دون
چند خون ریزد بران خاک موات   کار خون گردد ز بغداد و فرات
عاقبت بس چاک چاک آید تنش   چشمه سار خون شود پیراهنش
بسکه خون پاکش آمیزد بخاک   لاله روید از زمین زان خون پاک
زخم تیر و نیزه تنش   از بدن   از هزار و نهصد و پنجه فزون
پس ببرید از قفا   او سرش   پس بسر اندازند در خون پیکرش
آن تن بی سر بخاک اقدس روز   شیند اندر خاک چرخ کینه توز
روزها تاری نماید آفتاب   شب ز چشم اختر آید خون بتاب
وان عیالش را چو خیزد زنگ   بار گیر از اشتران بی چهار
خواهران و دختر انش را تمام   چون اسیران حبش گویند نام
دختران همچو ماه   و اختران   گرد دنیا گشته پوشیده سران
از عراق آرند چون ماه تمام   از پس هر بگردش سوی شام

شام

شام از ان غمدیدگان تیره شود   دیده زان بیدادشان خیره شود
در خرابه جا شود شان همچو گنج   گنج را لابد خراب آید سپنج
زان خراب آرندشان پیش یزید   با دو صد خاری عوانان عنید
در بروی باز دارد شان عوان   چون اسیران بر بگیرد دل زنان
ان عزیزان کانچنین خاری برند   روز و شب در ناله و زاری برند
چون بگفت این قصه جبریل امین   برد ابراهیم بر کرد دل انین
پس فغان و ناله و شور و شغب   قدسیان بستند از تقدیس لب
باز جبریل آوریدش این پیام   کار ز ما در خورد پیغام و سلام
این خبر آتش بجان   افروخته   بر چنین تشنه لب دل سوخته
دیده گریان گشت و دل بریان شدت   خون روان زان دیده گریان شدت
با تو گویم کاین گریستن را ثواب   از شمار افزود و بگذشت از حساب
زاین گریستن بر فزون گشت مقام   پیش ما زان گشت نمودیم از منام
گریه تو بر چنین تشنه   لب   وانکه بکشندش بدان خنگ وجلب
بر فزونت آرد از ان قربان خویش   در بدست خود کشی جانان خویش
و فدیناه و در علم   قدیم   بود و خواهمش بس   ذبح عظیم
ذبح شاه است این نه کان آمدت   شاه حیا بید در شهادت   آمدت
گوسپندی را کجا این قدر   بود   کو لقدر افزون زشاه بدر   بود

ذبح شاه است این عظیم و ذبح شاه است   لم العظیم عند ما ز آل نبا ست

جز حسین و یاد در اش کشتگان   وانچه در عالم بخوان آغشته گان

بس حقیر بد و حسین آمد عظیم   کش بکشتند آن چنان قوم رجیم

ظلم ازین افزون نرفته اندر جهان   تا جهان آمد پدید و جهان

این روایت بشنو از شیخ نجف   کو بهر این خبر گوید ز اخبار سلف

کاین همه و انبیا هم تصر   [illegible]

وانچه بود انصار و اصحاب رسول   [illegible] رجال وفحول

شهر ها بود از مردان مرد   با زنان و کودکان بد کار کرد

زهره زهرا و عذرای بتول   مریم آخر زمان دخت رسول

بلکه گر مریم بدی در عهد او   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

در [illegible] خویش [illegible]   [illegible]

کرجا [illegible]   با حسین [illegible] آمده بود

هر حسن را سال کم بود از چهار   وز سه افزوده حسین از روزگار

از قضا روزی حسین از خانه رفت   جانب صحرا اخرامان کرم و تفت

بر لب تیر و تخیلاتش گذر   بود و می بگذاشت هر سو جوی و جر

صالح بن رقعه مردی از یهود   برد و پنهان کردش اندر خانه زود

تا نماز دیگر آن ماه تمام   بود اندر پرده از دیدار عام

بد نهان زنان مادر فرخنده اش   سوی و روی تیره و تابنده اش

زهره زهرا فتاد از اضطراب   همچو زلف عنبرین در پیچ و تاب

شد ز خانه خویشتن آشفته وار   تا در مسجد بهر پیش رسول

کز برون دیگر مگر یابد کسی   گرز شهزاده آتش [illegible]

کس بتودش یا حسن فرمود زود   آتش مز بین و برکش همچو دود

[illegible]   تا [illegible] آید حسین [illegible]

قرة العین رسول [illegible]   تا فرخ رخ زر رو شد چون ماه تمام

گرد گلستان بهر گشت و بدید   زانده دل هر زمان فریاد کرد

کار بر او از فروغ جان ناب   چون شد کاین کوره کشت و ریاب

[illegible] جان پدر   [illegible] خاطر خبر [illegible]

از حسین بن علی این نور عین   این است این است [illegible] این

این همه گفت و ز چشم اشکبار   ریخته مروارید [illegible] بر کنار

چون غزاله آسمان از طرف دشت　　　یک غزالی نا گهان بر وی گذشت
گفت فرزند پیمبر با غزال　　　کار زنافت نافهٔ چین پایمال
از جبین آن زیب آغوش بتول　　　زاده حیدر جگر بند رسول
گر تو را هست آگهی کو باش　　　تا برون آرم چو گنج از مخزنش
از فروغ مهر دیدار حسن　　　گشت روشن جان آهوی ختن
آن گره کش بر زبان بد باز شد　　　با دل و دیدهٔ نبی همراز شد
همچو سحبان با زبان تازیان　　　در بلاغ معنی از بحر بیان
گفت ای چشم و چراغ فاطمه　　　میوهٔ نوخیز باغ فاطمه
ای جگر گوشهٔ علام تصر　　　قوت دل قوت جان مصطفی
صالح بن رقعه از قوم یهود　　　دارد شب در خانه خود بی‌جحود
~~بود پنهان کرده بی‌وسواسه جحود~~
رو طلب کن راست و را از که دریش　　　تا برون آیم ز خانهٔ خود حسین
پس حسن آن زینت دوش رسول　　　پارهٔ تن زیب آغوش بتول
شد بخانهٔ صالح و کردش ندا　　　گرچه رو بنهفته آن نور خدا
نور حق پنهان کی از بوش کور　　　کور موش و آفتاب هست غرور
زود بیرون شو بکار از خانه بیمین　　　آفتاب روشن در روز مبین
فرزند حسین مرا بیار　　　ورنه گویم مادرم را زینهار
که بخواهد از خدا رب ودود　　　گو نماند بر زمین یک تن یهود

هم بگویم با پدر کان شیر حق　　　سر ببرد تا ان بدان شمشیر حق
وا ز نیاز خویش خواهم کو بناز　　　بر کشد سوی خدا دست نیاز
که نماند بر زمین زاین قوم ولد　　　جز که در دوزخ فتاده سر نگون
صالح بن رقعه زاین گفت نکو　　　خیره ماندش دیده در دیدار او
گفت ای کودک بگو از مادرت　　　کو بزاد و پرورید اندر برت
او که بنت کافرین حق بداد　　　بر وی و آن نام کش پرورد و زاد
گفت مادرم دختر پیغمبر است　　　زهره زهرا ضجیع حیدر است
دخت خیر الناس و ختم مرسلین　　　سید دنیا شفیع یوم دین
نور یزدان مظهر انوار پاک　　　مطلع استارگان تابناک
مهر برج رحمت و عز و شرف　　　یازده در دانه دین را صدف
منبع علم و حلم و حلم و حیا　　　مشرع شرع و نبیل انبیا
آنکه گر نابت مرا... بنبود　　　می نبودش جفت زادم تا فرود
گفت دانستم فرو...ه مادرت　　　هم بگو ز آن باب فرخنده فرت
گفت بابم حیدر حیدر درست　　　شیر یزدان و نایب پیغمبر است
والی دین و ولی کردگار　　　شوهر زهرا و باب هفت و چار

آنکه گر تیغش نبودی در مصاف — تیغ دین تا حشر بودی در غلاف

حامی حکمت حاوی ام الکتاب — در مدینهٔ علم و حکمت راست باب

با دو شمشیر و دو نیزه در مصاف — بر زند با خصم گر خود کوه قاف

پهلوی شیران بدرد با سنان — مغز پیلان کوبد از گرز گران

در دو قبله با پیمبر در نماز — واز دو قبله با خدا گوید نیاز

حق بدست او نهاد اقلید دین — فتح باب دین از او دانم یقین

او خلیفهٔ حق و یعسوب عرب — او امیر بحر و نحر منتجب

او امام خلق و او فاروق حق — او کتاب حق را اول ورق

گفت بابت رسم من ای دوشناس — از نیا بر گو گر آید دارم سپاس

گفت تاب آفتاب کبریا — گر شناسی [illegible]

کو بهر خشی (?) دریای جلید — [illegible] باغ ابراهیم [illegible]

[illegible] پرتاب خورشید وجود — آخرین پایاب دریای شهود

موجب ترکیب حرف کاف و نون — مایهٔ ترتیب اجزای کون

نسخهٔ ابداع را اول ورق — مصحف تکوین را آخر سبق

بسیط کونین و [illegible] عالمین — [illegible] منزلین

کوکب رخشندهٔ صبح ازل — پرتو نور خدای لم یزل

احمد مرسل که او شاید کنون — رمز نحن الاخرون السابقون

چون یهود از وی شنود این قول نغز — نور ایمان برد و دید او را بمغز

گفت آیا آن چیست بر گو بشنوم — در پذیرم با نهایت بگروم

پس حسن او را ابله دین کش کند — حرف ایمان گفت و او در دل نهد

زنده کرد از دل زهر دش نور دین — دیده روشن جادهٔ حق الیقین

رفت اندر خانه و پای حسین — بوسه داد و گفت ای نور دو عین

خیز کز هجرانت مام پاک تو — در سرای خود بود غمناک تو

وای بلادرت از پی تو رنجه شد — تا بدین جا یافت در اشکنجه شد

دست او بگرفت و آوردش ببر — پا سر مهر و فش بندش گنج زر

زر بفرق مهر و فش [illegible] — مر فقیران را از او ذاتش [illegible] گرد شاد

آمد آنگه جبرا در نزد [illegible] — [illegible] زان آمد [illegible] شاد کام

روز دیگر صالح و هفتاد تن — آن یهود [illegible] انجمن

بر در زهرا شدند و [illegible] — صالح بن رقعه با آه و افسوس

بر زمین مالید آن ریش سپید — کاندر این در باشم چندین امید

از سلیل مصطفی دخت رسول　　مریم عذرا و زهرای بتول
من حسینت را بخانه برده‌ام　　یکدو دم افزونش پنهان کرده‌ام
لیک او را می‌نیازردم دمی　　جز که اندر خانه‌ام مهمان همی
و این مرا آورد بیزار از یهود　　بر رهِ ایمان کشیدم زان جحود
نیز این بعقائدش از قوم خویش　　از رهِ اسلام آوردم بکیش
چون شما را رحمت و عفو است خو　　بگذر از من و این گنه را کن عفو
زهرهٔ زهرا بدو پیغام کرد　　گر تو من بگذشتم و زاین کار کرد
لیک او فرزند شاه اولیاست　　کو خلیفهٔ حق بهر کاری است
قسم باب جنت و دوزخ از اوست　　دوره و بیره کند و فتح از اوست
گر تو میخواهی ببینو سلامه برد　　بایدت راه رضا روی سپرد
او برفت و خاتم پیغمبران　　با علی باز آمد از رزم گران
بازگشت اندر و صالح با وجل　　بر در خانهٔ خداوند اجل
کار علی مرتضی بار رضا　　بر سر من رفت اینگونه قضا
من حسین تو بخانه می‌دوان　　زد قدم و آمدم مرشد رهنمون
فرحین و از حسن باراه رفت　　آمدم و این سالکی راه شماست

[illegible]
باد[illegible]　　[illegible]
صالح آمد بر در [illegible]　　[illegible] مرسلین
با دو چشم خونفشان [illegible]　　[illegible] و درد
در جهان خواه[illegible]　　[illegible] سید و نعلین خاک شد
گفت ای ختم رسولان خدا　　سید پیغمبران و مقتدا
خواند حقت رحمة للعالمین　　رحم کن بر این ضعیف مستکین
این خطا کردم که فرزند تو را　　راحت جان و جگربند تو را
همچو دزدانش ربودم ناگهان　　بردم اندر خانه و کردم نهان
یک زمان افزون بند در خانهٔ من　　بود همچون جان بتن پنهان [illegible]

ای سلیل مصطفی دخت رسول / مریم عذرا و زهرای بتول

من حسینت را نکانه برده‌ام / یک دم از فرزندش پنهان کرده‌ام

یکدا ورا ی نیاز زردم دگر / جز که اندر خانه‌ام مرده همی

این مرا آورد بیزار از یهود / برده ایمان کشیدم زان جحود

خاندانش از قوم خویش / از ره اسلام آوردم بکیش

ای ز رحمت و عفوات خو / بگذر از من و این کنه را کن عفو

گفت [illegible] پیغام کرد / گر تو من بگذشتم و زاین کار کرد

عذر [illegible] شاه اولیاست / کو خلیفهٔ حق بهر کاره [illegible]

[illegible] از اوست / در ره و بیره کند [illegible]

[illegible] / تا بدست راه رضا [illegible]

حق گزید او را و فرمود کس / [illegible]

هم فروغ دیده [illegible] / هم سلیل شیر یزدان حیدر است

پیشوای خلق دنیا زانی بس / در ره دینشان بود فریادرس

[illegible] را لطف عام او رسول / دست گیر دوشان بهر اندر [illegible]

گوشوار عرش یزدان باشد او / [illegible] را رکان باشد او

کس چو زن کی دیده از خرد و بزرگ / عاجز و مسکین بچنگ زنان اگ

دین ستیزه روی و ظلم و ستم / هیچ ناید در میان وور قلم

هر کسی کرده گرفتار [illegible] بی / هر ز اندازه ایچ مقدار کیی

کیش افتد در میان کیک کرده / پا بپهلو ورت فرود و دستوره

یک گره مفتی و مفتی زادگان / مفت خوار سفرهٔ آزادگان

هر کجا مظلوم کارش داده است / نانشان ز خوان او آماده است

نان خورند و خوان او ویران کنند / آب نوشند و بکام خون کنند

نغز خواران که از کون خر [illegible] / مفت خواری دیده در مغز کری

دین به دنیای دگر مردم دهند / دین و دنیا بر مردم نهند

ای دریغ آن دین و آیین رسول / ای دریغ آن وحی و الهام نزول

ای دریغ آن ذوالفقار حیدری / که ز دین اندر زره دین پروری

آن رسول آورد آیین شرع نظام / ذوالفقار حیدر آوردش قوام

احمد آورد این شریعت دین نظام / حیدر از تیغ و ز سر دادش قوام

از صراط مستقیم او ره رفت / دین قویمش کرد و محکم کرده رفت

دین کرده مفتی و نیارت / دین بمنبر ز دین کردند و پست

شرع احمد را برای خود اساس / بر نهادند و کنند از قیاس

اول من قاس ابلیس است و بس / دین قیاس بی‌آب تلبیس است و بس

مغز دهنده نغز کرده [illegible] از ابر مغز

[illegible]

دیده‌اند از خویشتن تلبیس را / وان قیاس اول ابلیس را
مشرع شرع اجتهاد و رای شان / تابع نفس و هوای خویش شان
نفس اماره است نار موصده / خانهٔ دین را کند آتشکده
عالم آن به کز ره علم و عمل / مردمان را وارهاند از زلل
عالمی کش زینتی در دین بود / زینت او خلق را آئین شود
در نبی برخوان که لم یحکم بما / انزل الله گفت پیغمبر بما
انکه جز ما انزل الله گفت چون / هم اولئک کافرون ظالمون
حکم جز ما انزل الله ای عمو / رو تو خوانم تا بدانی سر بمو
شرح حکم حجة الاسلام کاش / انکه راه اسلام جز نام است و لاش
حجة الاسلام کاشان وز اراق / آفت شرع پیمبر در عراق

چون خدا پیمان نهاده بار دل / در کتاب وحی و الهام نزول
کرد و ختم رسل دانای دین او / تا قیامت پاینده آئین او
زین سبب خالی نگذارد جهان / از علوم دین عالم ره نشر دانان
عالم عامل که گوید از ورع / محترزات امر و نهی ما زرع
زاهد و تقوی سرشته با گلش / خوف و خشیت ریشه زده در دلش
شب نهد بنده که زاری کند / روز شاه و مردمان داری کند
. . . .

گرنهد

گر نهد شب چون زنان مرده رود / خندهٔ روزش چو مردان افسرده
روز و شب در کار ریزوانی بود / عالم تا ساید ربانی بود
هین نه پنداری که قحط است شد / عالمان را علم دین از دست شد
وین ندانی کز الف و یک و دو تا / فاتحه تا ختم گشت این انجمن
زاین سخن صد نوبت استغفار کن / نوبت و نوبت همی تکرار کن
صدر اول پس وان علم الیقین / در مفید و مرتضی اعلام دین
خواجه و علامه و جد و پدرش / کز نکوئی ماه شان ریشه بعرش
دو صدوق و دو شهید دین پژوه / کز شهادت شان بند خاطر ستوه
زاهد و پرهیزکار آن قرن را / بوده اندر اتقوا الله ولو ل
سابقین بگذار دنبال محققین / تابعین علم نبی سابقین
لا حقند و سابق علم و عمل / مالک ارزهد و خالی از زلل
سید بحر العلوم و شیخ دین / حارس دین وارث علم الیقین
عین تقوی مرتضی آن شیخ نورش / کز جهان وارسته بود و نای دو خوش
میرزا ابوالقاسم قمی که بود / فخر محققین ابو الکف و شنود
مهدی و احمد دو فاضل ازرقت / این بدر دو ان بود در رکن عراق
مهدی آن کز نیم هدایت را چو شمع / در میان فقه و حکمت کرده جمع
احمد آن محمود بستوده خصال / صدر دین و دنیی ز فضل و کمال

زادگان مهدی و احمد بسی — تقوی و دینشان فزود از هر کسی
زان میان یکتن ز داگون گرد خوی — رخلاف حجه دارد رای و رو یکی
علم فقهش هست رقول فصل نیست — فرع میراث هر چه گردش جهل نیست
خویش را داند فقیه و در عهد — هر چه بندیشه دو سهو و زلل
شه محمد رو سهمی نستوده مرد — بعد زنگ نام خود کافر کرد
عبد صاحب خانه خویش و صاحبش — عبد آن نسیط رود و احسنش
هین نگو زین باب بوراند شگفت — ور شگفتی زیست بنود گرفت
قصه کنعان و نوح ان ور رو یاب — لیس من اهلک بخوان ابر کتاب
انه عمل غیر صالح — لیس بر وی نه غیر الصالح
صالح است و زادگانش صالحند — تا همیداری که آنها صالحند
حال او با زادگانش در قیاس — نوح و کنعان دان و مگو بی هراس
چون خدا خواهد قومی را کشد — خشیت و خوف خود از دلشان کشد
زان خدا و خلق بیزار اوفتند — ورشعار و مردم از راه اوفتند
مال ایتام و بساکین را برند — وز دیانت و از راه بگذرند
از زکوة و خمس مال و وقف نیز — مرده ریگ مردگان و آنچه چیز
بهر خود خواهند حق خاص دعا — وقف خاص خویش دانند آن کجا
چون بپوشند از خدا و خلق چشم — آن خدا این کار کرد و اید بخشم

اوزها

لیک زین مردم ندیدم خرمی — کاین بدیشان در نهاد است ازدگی
فطرت الله را ز قرآن جو که هست — هیچ تبدیل اندران ماند و نیست
زانچه گفتم یک نمونه آن است — تا نگوئی بارگونه آن است
عبد صاحب که از او گفتم نبی — علم و فضلش هست و واند هر کسی
سال او هشتاد و مالش صد هزار — وانچه در کاشان ضیاع است و عقار
در عراقش نیز ملک است و قری — بلکه قتل الصید فی جوف الفرا
نصف کاشان خانه و کوی و در است — در همه سرها هیا هوی و در است
من از او گویم از زی کن قیاس — صدق گفتار مرا از راستی [illegible]
پیشوای فر بد او عمری تمام — وز دل و جان کردمش خدمت مدام
گر بگفتی کوه با ناخن بکن — کوه میکندم بناخن بی سخن
ور بگفتی سنگ باید ان بخای — سنگ خاییدم چو گفتم از برای
در یکی روز از برای صد رضای — چند کار از بهر او کردم زود ده
که بگفتن سوال نهفت ان کار ها — زانکه گوید خلق در بازار ها
زان همه و بهی ز خاص پادشاه — باغ فیوز از گیاه و ارزنی
که چنو و بهی نبد بالاتفاق — بهروی ز رشه گرفتم در عراق
شهر بود ان و به نامش و نبه بود — و نبه بیهراک کردم و ان چه بود
شه بگفتی و نبه را منشور و اد — هم برای منشور خاتم بر نهاد

ای مه دوران اتابک وسالی هزار   از درست و درهمی گیرد شمار
هم بجوالیه دوشت تا روز قیام   دوده هرکه از نژاد کاشش بتند ام
نیز زان بد ملک شه در شهر کاشش   فرمیانجی بودم واورد فاش
خلعت وزر سره هفتصد درست   شه بدو بخشید کو از فر بجست
بار از این خشوه ها در کارها   هرچه وی گفتی کردم بارها
تا زمانی صدر اعظم نیست شد   وان همه کردار و کار از دست شد
نیز فرهادی بصدق و راستی   ره سپردم بی کم و بی کاستی
که که ازپیش آمدش کاری شگرف   رای من بود و جواب و کار زرف
واندر این تهمت نبود انجم بیاز   در یکی کار خود از وی احتراز
تا در این معنی که عبدالله مثال   هرکه خوب و درشت گویم اوبهان
بشکرم گو از کلی چرخ سرشت   باسرشته تمنیش اندر بهشت
ترقه حق که هم لا تقتلو ل   خواست تا بیرون کشد راز در دل
قصه کار زیش آمد مرا   انگبینم بود و نیش آمد مرا

قصه کار ار شنو بی دروغ   کاین چراغ از راستی دارد فروغ
مردکی کو خویش را در شمار   نیک بود و اند از تخمه غفار
این دروغ از وی تو بپذیر العمید   راست خواهی انچه من گویم بگو

مردکی بد بوزرخشم حیدرست   خصم حیدر کی زپشت بوذرست
دشمن پیغمبرست وال وی   با درست گر نیست بگر حال وی
اولین ظالم که بد وان گر نخست   پاک دست از دین پیغمبر نشست
انکه گفتار نبی از یاد برد   زود حق دختر دوا ما د برد
واخرین تابع بود وان کز مدی   حب ذی القربی ندا انداز روی
مال اعقاب نبی گیرد بزور   هیچ نایدیادش از یوم النشور
من نه زاعقاب رسولم بی گزاف   کور دو حق من زخشم و خلاف
اخرین تابع کدام است ای پدر   انکه خشم آورد و برد آن سیم و زر
برد او کار زیر دنان و اب من   فرمهد ی رای زفر زند اب من
زان من تنها نه زان جمله خلق   بود زان ار است کار حق بود لق

دختری خوش منظری مانند ماه   صبح روشن آفتاب چاشتگاه
آفتاب روز گر دید ار و چهر   پرتو افکندی بخورشید سپهر
داشت اندر پرده کز آن پرده گی   بودش اندر پرده صد دلبردگی
با امین الدوله کاین است کفش   آفتاب و آسمان با نیت جفت
ماه حوزور الکشف بودم آسمان   کآسمان از رحمت شهر حیتمان
در پناه خود امین الدوله اش   راست گردی کار خفت و چوله اش

هرچه بردی مال مردم را بزور ای امین الدوله میدار از شر غرور
او همان بردی که بردی از شر ناس در پناه خویش میدارد ش پاس
دان نخواهد ماند تا روز قیام دان امین الدوله باید مستدام
بود غافل از قضای ایزدی کیفر ما واش خوبد دید ی
غافل از نفرین و آه اکز ده که بدند از ظلم و جور او ستوه
کان کرده خسته از بیم ا مین دست می شستند از ملک یمین
ناله مظلوم دارد بس اثر تیر آه او زند تا چرخ پر
ای امین از آه مظلومان بمرد تیر آهش پشت و پهلو کرد خورد
زی جهان جاودانی راند دور کار او شد و بارت عفو ر
او بمرد و مردک بد زاده بد م بیوه و بی شوی دید اندخت شوم
پشت و پهلویش شکست و گشت ریش چون گزنده مار پیچیدش بخویش
کانچه بردم مال مردم را بزور بار بگیرید و خواهم ماند عذر
گفت اگر بیگرد شوی اند خترم رو شنی می یافت تیره اخترم
کاش مردی بد که بر جای امین زیب کردن کردی این عقد ثمین
تا مرا از بهر مردی شد پناه ورنه حال من بود زین پس تباه
زانکه هر که گشت شوی دخترم پشت و بازوی مرا بت دفترم
دخترم سرمایه و درد فر ات مایه آسایش دو بود فر ات

پادشاه داد گر زین نامه رست همچو شیر خشمگین بر پای خاست
در زمان فرزند کاید عشهاد گو بد انجا مصدر عقی ورشاد
یک گره دیگر زخاصان را بخواست در بر تخت ای جهان ز اد اشت راست
پس برای شهزاده خشم و عتاب گفت از این نامه چه میگوئی جواب
کر کزافه رانده چندین خوب و زشت وانچنین بیهوده در نامه نوشت
با دریش کلک دها و از پیش برد زان بهیس بارو با نالش سپرد
ور گزاف و فریب بود گو سرد وانچه میگوید زروی باید شنود
این نه تحقیق و نه عدل و راستست نادرست و کژی و کا ستی است
داد فرمودیم با ظلم و ستم خرمی هستیم یا اندوه و غم
هفت مه با شتر کاین انجمن راست گردم و انکرده راز ل
در نخستین روز گفتم کاین نزاع اندر دلها چه بزد صاف بصاع
به غرض به طمع به روی و ریا دار در دوئی در رو چو از کیمیا
گر نفرمائی کار کردیم این چه بود وز کی به شهد این گفت و شنود
کار خود بر سخته بود و ساخته واز همه سو تخته و برد اخته
بار دیگر گفتم ای دون خوب و نغز بگزید و برکشید از دوست مغز
بنگرم از چند ستوار است نخشا زفرایش تعجب بخند لحیت
کار بند شد زگفت گند آشفته وانچه فرمای شه دیگر کردن داشته

داد شه پیر او بهر طمع مال　کژی آمد راست شه را بال
هم کنون فرمان دهم باید شنود　زین سپس گره نبایدها غنود
از زمین تخت من در پیشه باز　از برون تا تیشه‌ها جو زر
جزوه گنجه ارید ای کار شگرف　در پس آن قبه ای تیز طرف
خویشتن اینده سازید و مرا　کای چه تن دیگر نمانند دیررا
حفص و ارزه و شه مانند دید　شه مرد با خاطری پررنگ و رنجید
دست بر دامن گریبان بدرید　گفت دردم سینه زاین گفت و شنید
چند شه ها زین سخن راند قهر　خنده‌ها ستم کشیدن جامها زهر
از فلان داین گفتگو گشتیم ستوه　این سخن در گوش ها به جوش کوه
پس ره دامن میزنم بر اشکم　پس کنم زاین کار رو دامن در کشم
این بگفت و باز طمع سیم و زر　دل کشیدش جانب دوک و دکر
شد بر آن محفلی که بودند انجمن　بخردان و مدبران را ابراد ل
با جوانان گفت زود و زجیب بر　حجت چاپ مردک در کتب
وانگه کیسه دیدو خور ما هم برزر　گفتش کای بود تره مری کس طراز
تو عزاز این نگار فن ذو کوار　کانترا با حیران بابستر انجمن
تو دلکش مرد که غم خورش　زاو ربودی خوردی هم الکنون غم خورش
کار دیتم بریشانی و خراب　وای پریشان دکرداره و قصاب

مر بر

مر فلانی را بود حکم شرع و دین　کای او بوده حب این آب و زمین
هم کنون فرمان ده شاه جهان　کانچه زان اوست گیرد قهرمان
تا بگم شرع و دین گفتیم زور　حکم شه را قهرمانی راند زور
چاره باید حجت پیش حکم شاه　ورنه رفت این آب و ملک و شناه
چون که بشنید این و کمی شور بخت　زاعتصاد این نار اکلفار سخت
رفت و با مردک بداد این اکهی　مردکش در پا فتاد از ابلهی
کای تو سرمایه زبان و دردمن　ور تو رنج خاطر و بهبود من
گرچه من زاحمدی بی برگ و دار　تا کند نمودم تو یار غار
تو زبد مری فردنی در ملک و دکید　ور ز عمر بی‌اکثر در دام و صید
من چو غمگینم و دکر دل تو شدم　عشوه ات بخرید مری دل ز شرم
چون شتر رو در نخستم زیر بار　کردی و زان پس بتو دادم مهار
بار گیر و اشتر لنگ تو ام　حق گزار خدمت و چوک تو ام
زاین سخن ملا بسی شد بر نوک　شد بصد سوراخ گردن ور دلی
گفت با مردک که زانواع حیل　انچه در کار فلانی ار دو خلل
می ندانم جز که تو مظلوم دار　باشی اندر بال فی بازی و زار
تا درشهزاده گرداب تطیر　نای ای سلطان میر کبیر
من برانم نیز دادو گری　تو بنال وازه دیده خون کنی

این یکی افتاد اندر انتظار   او و مردک هر دو بنشسته چهار
تا در شهزاده آزاده خوی   بد ایشان را ز هیبت وقف گفتگوی
چون گذشت بر روی شهزاده باز   هر دوان را بود پیش وی نیاز
زان میان مرد کهن با پیر گفت   کای روان روشنت بادا جفت
آنکه پیش تخت تو برپا بود   وارث درد و دیده خون پالابود
گرچه خود خاکستر هرزه بود   وحشت او بخت این ادبار بود
وان یکی مانده حاجی زانش زده است   بهر پدر خویش کاین کرده است
خود کنی خاک ره شهزاده است   وز برای خاکروب تخته است
تا که حالم بد و مظلوم شد   دود که آتش الکنی معلوم شد
بود کارم پیش کس زان فلان   شد رسن چون خاطر صاحب دلان
اوفتادن بودنش در روی زان دشت   گفت زد هرکه دگر زان بوم رست
رفت زان کار زر و ملک ادا کرد   وز نکونی غیرت از شاه کرد
او کنی قبالهٔ در جمع و غرر   کاین ده و کار زر لیستانه برزر
نیز میگویند کاین حکام شما   که از آن دی بود این کشت و زرع
بر زمینش بردهی با مال برگ   کانچه رنج از جهت او شد مجرک
گیرد از شهزاده او را در سه   وز درش وز حق عفو خود لکاه
تا بجای ار نهاده است وجای که هست   خاک راه و توده خاکستر است

بر هر دو ز

پس بفرمودش که در اصطبل خاص   جای بخشند و بودش انبار خاص
میر آخور با عزازش گفت زود   زآخور آن دهند او را درود
تا که هم آخور آن شاه   بوده زآخور بود دیرا توشه گاه
زان سپس فرمود کامد عقبعاد   تا بپرسد کاین چه جنگ است ای دلداد
وین معربد کو چنانه رو دست   چیست این فریاد در پایان مست
عقبعاد این مایه خود فرموده بد   آنچه خود میخواست بادی وانمود
روز خواب و بد گفت و روز چند   بد مردک بسته در آن پاره بند
پس بدان امر ز اصطبلش ببود   فارغ و آزاده زان گفت و شنود
روزگاری هم بر این آمد که   رفت و فرمود زانی فرمودگی
بار دیگر عرضه کردم پیش شاه   زانچه رفت و گفتم از شه دادخواه
گفتم ای شاه زمین تا که تو آن   دودمان از زمان گشتند پایمال
مر مرا زین چاکران قوت داد   چون نباشد داوشان اندر بهشت داد
عدل تو افزونتر از نوشیروان   بود اگر مهلت فرمانت روان
فرزندی راستی فرمان دهی   کس نیاورد لیکن فرمان نهی
چاکران کز بهر امر تو کرای   کو یکی چاکر نه این چاکران
این همی شاید که شه صد بار پیش   حکم فرماید در این کار از پیش
مجلس تحقیق شاه و قصه حق   داد مجلس زده از دانش سبق

هر کسی با تو در جهد دیگر ند | بلکه از تو در جهد افزونتر ند
حجه میدانند کاین حق ظاهرست | وان حق مر آفتاب روشن است
چون گذشته شد گذشته کان در شغل داغ | که بدیشان راه در بیت الفراغ
راه حق بس مستقیم است و فراخ | که شدند این رهگذر اندر سنگلاخ
هم مرا در سنگلاخ افکنده‌اند | هر دوم زر شاخ شاخ افکنده‌اند
یک شبی در ره برادر شاهگاه | در چهی چون روز من توده سیاه
در نهان دیدم زنان گیرد تن | گفتمی گفته خالی را تن
مرشدم محروم زانان محرم شدند | صاحب دیار و انیس و همدمند
رهبر حق حکم دین فرمان شاه | ناله مظلوم داد داد خواه
این همه بوده و نبودم هیچ سود | بلکه کار من بتر شد زانکه بود

ناصرالدین پادشاه دادگر | خسرو عادل خدیو بحر و بر
در کنار نامه من زد رقم | با خط دست خود از مصری قلم
با نظام الملک ورد دیوان عدل | کای برت تو زرشته عنوان عدل
من ترا دادم کلید عدل و داد | که تو دیری دست این بیت و گشاد
آنچه اندر مجلس تحقیق رفت | وان نشد پای پذیرد این ها بهشت
داد پایان بایدت در یک نشست | کاین طلسم از زمان تو باید شکست

ها

با خط دست شه نظام الملک راه | بوسه زد و بر پا شد و بر سر نهاد
گفت میباید سر افرمان شاه | کار بستن همچو فرمان اله
من نیم چون دیگران کز رنگ و ریو | باز دارم گفته کیهان خدیو
چاکر فرمان پذیرم شاه را | وقف شه دارم دل آگاه را
از عوانان دزد آن کاری زرا | خواست کاید وان دگر پیرایه
مردک کالیوه رای ابلهی | دل بکف آشفته شه مغز تهی
رنجه دید چه کاخ چون کنم | زهر در جام است اگر دارون کنم
باد کف دیو خو کنکاج کرد | پس فتادگان در بدر بلاج کرد
دل همیدون کش مردم دگرند | هر که جنبی نهد زور و زرند
کارها از زر چو زر گردد روا | در زر است بند و مهر گره دوا
گر فلان را چون تو زر بودی بکیس | نیست راه مکر چون فرخنده جلیس
زر ز روی است و یکی گرده را | هر روی آرد نداند بوده را
شد مگر ز یاد کان اشتهار بال | پر مغزی راد گر گرد کرد حال
وانهمه ادراد و اتباعش مگر | جز بوده زر شدند از ره بدر
وان گداهان زان کلاه زورشان | داشت زر دهر بی مزدور شان
شاهزاده وان گروه رای زنان | کز پی تحقیق وا زند انجمن
با تو شان زر چه رو گردد کرد | وزنه بالیت ار بخشت مویه کرد

این گفت وقتی از گذرها   که دلش در کش روی از پی روان
گفت با پنهان نظام الملک باز   کرد که با سیم و زر و داری نیاز
ز فلان حاجی که گردد یک پشیز   کو نیا که و نبود دلش زر عزیز
روزی امروزه که وام ایدش   بس وجودش ارزنی پس شام آیدش
او به نیش که جان خسته ناک   نیست کو مال و نیاش کو سیاه
روی انبردک ببین کاشفته است   بر سر گنج او چو افعی خفته است
گنج در ویرانه و این ویرانه است   وز خیال سیم و زر دیوانه است
بارها گفت از زر و دینار هم   گز فلان افسر گرانی بگانه هم
کاین ده و کاروانسرا بستانم به زور   قهر ز گنجینه بر گیرم ز جار
چند بر بردم فشانم زر ساده   کاین خران را بخی ز زر زرش کاه
گر کنی با مردک ارد همراهی   زود تواند برد زر ده هی
من تو را نیز درست کردم ه تو   در میان باشی میانجی ای عمو
هم نظام الملک را با قصه درست   در ضمان فرض رشش آرم نخست
این ربودن ایم رو پایان کار   گز فلان رستیم به همش هزار
این سخن بنگاشت مرد خوابز   ز نظام الملک خط خود بر از
نامه را ولیکن نهانی مرد بزرگ   کاشفک را رد حدیث خویش و لرک
روز دیگر کامد اندر خان او   یک کرده فرزندان مهمان او

تو از دل

بر ذبردک و کیسه زر هم دفن   هر که ش را خواند پیش انجمن
پیش برون آورد آن خط ربون   ه بود نوشت مرد هنر
گفت ای در کشور ایران روان   دانشی فرزندان و مؤبدان
مرد اگر رهزن نباشد دلو زر   پیشتر آن دی بود نه سیم و زر
دزد سیم و زر برد کامد طرتی   دزد دیگر آورد یار و رفیق
آنکه مال خویش خواهد یک فریق   مزد هر بردی تند صد چاپلوس
سال از ده نه فرزن کاین جدا   یاد این ده باشدش کام و بها
کس نمی‌یرم که گوید کانچه او   گفت در این گیر و دار ایمه تو
هر چه از پیرون و در کو نیه فاش   حق بود رزند او دی مانده است لاش
وز درون خانه دیگر کونه است   داد و دارند اداوری وارونه است
پچنین سالست که آمد دادخواه   از در کاشان بری و در پنگاه
بارها از پیشگاه عدل و داد   رفت فرمان کش بباید حال داد
کس نداوش داد و لفرزندر درد   سخت ترک دند بروی دار و برد
من برانشم کمدن کاین هیچ داست   کش بود در کار دولت رنج و عذاب
جمله زان هشد ه زر و هم   او بدفن دارد این دانش تهی
خصم زر زرد دارد در کنار   وین برای زرد خواهد زیر و دار
سکه دارد در میان فرق از عمو   روی چون زر زرد و زر زرد رو

من نگیرم زر چو این مردم بباد / زر نگو و از زر نگو دین و داد
هرچه بود از انجمن گفت آفرین / زانکه از داد او دارای زمین
شکر بنده کاندرین مردم گنج / وین شه کآورد او بر هر بیشگنج
گوش بر فرمان شه دارد بداد / شه پرستی باشدش اندر نهاد
این برفت و مردک و مرد زبول / اندکین با بکار روز و حال
از ورزیده‌ای و پاس رقیق حط / زالسالت ان بر زمین له ابوط
کانچه جاره‌ی و نهی بودشان / رفت و جز رنج و زیان نفزودشان
من کنون از بخت ناهموار سپهر / کاین چه از روی پاک برچیند دهر
بسکه سختی بردم از بهبود حال / باز چینم اختر خود در وبال
بس که با جاروب مژگان راه کار / روفتم و از تو بهر رفته است خار
هرچه میروبم ز ره باید همی / خار در راهم برافزاید همی
در پی کوه محنت بو لهب / بد ز خوی زشت حمال الحطب
خار و خاشاک از زمین نگرد جهد / در ره احمد کشیدی هیچ رهی
من به عمری بس بکوشیدم که لم / زاده احمد پیمبر زاده ام
لیک بمزاد نی پیغمبر نیم / وان خس و خاشاک را در خور نیم
تو بهل کین کار چون وا رزد شه / کونه از زر داشت دیگر گونه شه
به لطف نام الملک در دادای عدل / مستقیم در راست چون میزان عدل

بوم جی

با هوا آن تا که شه خورشید زرد / تیرگون له سپهر اندر ورد
می نشست و دادخواهان بیشمار / عاجز و درمانده و زار و نزار
دست بسته پا شکسته خسته حال / کور کورانه عصاکش لنگ و مدل
پا به پای دوست فرسوده زبول / خارها بشکسته با دیت درد و ال
هر که را دردی بد و رنجی رسید / درد و رنج خود بدو گفت و شنید
حاجب درهای نه دربار بود / با همه مردم رفیق و یار بود
نه بدیدم خشنود کاندر نهاد / دین ز ره بست و ده یکباره داد
نیز زامر شه برون ننهد قدم / وانچه شه فرمود نمودیش و کم
شه پرست و چاکر خاص شه است / هرچه شه فرمان دهد انش ره است
خود ندارد رای با فرمان شاه / گوش بر فرمان بود در پیشگاه
ناگهان گردان بوقلمون شعار / بد بر آن حرفش گشت از رنگ روزگار
راه و رسم داد دیگر گونه کرد / کار دیوانخانه را دارو نه کرد
شاه اندر سر خیالی خوب داشت / دلستان اندیشه اثر ب داشت
شه همیفرمود کاین دیوان داد / بایدش بنیان برآبادی نهاد
بس ستون افراشت تخت و پتواد / کش نیارد ریختش از هم روزگار
آن ستون له ستان ستود در تخت / راتب گر شه در تیغ ... است
پیر مجلس بود یک ده شه فرزن / چون کند رهبر و بره تن زهنمرل

در صحیفهٔ وحی و تنزیل ما / کو به از چرخ و زمین لو فیهما
آلهة الا الله این دار فساد / زین فساد ار که بود هر دو نی آباد
هر دو زین آسمان و دو زمین / از بجست آید خدا آنگه چنین
هر چه هم رفتی فسادی گر صلاح / در به چندانکه بد دین از نجاح
کز جهان از چه خدا اکرده کون / بیش دو ده کز خدا خود نیست چون
لیک این ده کز خدا اگر صد شوند / نیست باکم خوب اگر باید شوند
کز خدا و از شهشان هم است باک / وا از ره دینشان کز آید جان پاک
دل همی لرزد مرا از عقیدت و / کو ندیدند ره قصد و رشاد
پیش او شرع رسول و دین حق / می‌نگیرد بر یک درهم سبق
جاه و حق زند او شرع لوا / وانچه جز سیم و زر او نه روا
گر ندارم سیم دان خصم و ندیم / هر چه بودم و رت آگنده بسیم
زر بر افزن هر طرف پراکند / گر تهی وانی از بایی رد کند
تهران بسته و روزی چند ای / بهر از هیچ در نشینم بکار
شاه را کریم دعا را قرین / اندر آن کا این زنده روح الامین
صبر کن هم در عسر و حرج / گفته اند الصبر مفتاح الفرج
تا مکر شاهنشه با دین و داد / از فن و این ظلم و زور آرد بیاد
عدل او از فن هموداری کند / داد او زاین فلک یاری کند

کز نو کم

گر وکر مردم اینه خیر نیست / وانچه غیر خیر زبان و خیر نیست
بس کنم بندم زبان از هر کلام / کاین سخن کوتاه باید والسلام

شاهنشهی شیعت خاص علی / حارس شرع نبی فتحعلی
جد این شاهنشه با دین و داد / ناصرالدین خسرو فتح نژاد
در دل بنیادش بهر حفظ و پاس / خانه دین را کند محکم اساس
فقه و دانش شایع و شافی کند / شرع شرع نبی صافی کند
شهر کاشان بود دارالمؤمنین / مردمانش پرنیان پاک دین
شیعه دریه هنر کارد تعق / دانش آموزد نکو کار و تقی
گفت تا معمار جو وش هندسه / زو زبهر درس و دانش مدرسه
ساختش همچون ارم ذات العماد / که نبود آن بنا کس در بلاد
بهر نشر دین ختم المرسلین / این بنا کرد انشه با داد و دین
بسکه با این کار بد وش اتفاق / گنجها بر دوخت ناکرد این بنا
به بکره زن برکشید شش پیشطاق / چار رو برنگ زد چندین رواق
هیچ قصر قیصر و کاخ سدیر / قصر و کاخ ارست از ابلد وزیر
چار ازیچه فرزن کرد این قصور / در در تن کنجد بهریک بی قصور
پیش روی پیشطاق این ارم / مسجد و محراب چون بیت حرم

در میان دریاچه دریا شمال | سلسبیل و کوثر از آب زلال
رجه سوی گوشه از بستان و باغ | لاله و گل زرشته چون روشن چراغ
تا ز برف آب زمستان برخورند | در تموز آنان که زان آبشخورند
اکبری در کاشان مدرسه | همچو دریای خزر زو بهره‌مند
در زمستان زآب سرد خوشگوار | گشت سرشار آبگیر و جو کنار
چون بپوشید آمد تموز و گرمگاه | تشنه کامان را بدی آنجا پناه

نیز کردش وقف طلاب علوم | زآب و ملک خویشتن زان رتبه دلجوم
وز ضیاع و از عقار خود بسی | کرد وقف آنجا و دانم هر کسی
این بکرد و غله آن مستغل | کرد شد پانصد درست پی دغل
دانمانیجه ز پانصد پی شعوب | بهره تعمیر کرد و کند و کوب
کان بنا هر سال ویرانه شود | در جهان همواره ارزش آوانه شود
نیز دیگر همه سال از امام | تعزیت گیرند در گویند نام
از امام دین شهید کربلا | آن گرفتار رحمت گشت آن مبتلا
نیز اهل فضل را سالی سه شب | میهمان آرند با عیش و طرب
ره هر کس ز فقه و فیلسوف | در ره مدرس آن بود دایم علوف
هر یک آن نکته سنج و شش ز ناب | بهره دانش نهاد از آن نصاب

بکرد

یک امام و یک مؤذن نام برد | هر کس این بهره را چون برشمرد
بیست و چار از امام و شانزده | مر مؤذن را رسید اندر رده
متصدی ناظر و خادم که مرد | چارسو هشتاد گفت از زر زرد
اندر آن سو نیز خادم را بلی | به شمرده کردشان زان ره کی
تولیت با احمدان بستوده مرد | کز طریق شرع و دین بودش نورد
بهره او چون درست زر بود | کو از این مردم بنجیب فرد بود
حجره طلاب را نشش بد تمام | کرده تن بوده با یکبش ... ام
نیز بهر روشنائی ده چراغ | نام برد از مسجد و بیت الفراغ
هم بفرمودش که از آن مستغل | بر فزاید غله کان باشد نفل
هرچه بفزود آن فزاید بر تمام | هر که بهم خود پی اهتمام
تا بر احمد بود کارش بی دغل | داد بهره هر کسی بی غش دغل
بلکه زان خود بطلاب علوم | داد و بس بفزودشان هر گون رسوم
زان تعهد و سی تمام آن حجر | بود نتحون از نخل بحر و بر
مردم فرزانه بسیار زو آن | اهل ده آنجا شدند از هر مکان
بس که طلاب امد از بهر ... | گشت کاشان مرکز علم و کمال
در نب فرزند حق بود الله نفز | تا بامروز فقه و دین زبر
این سخن گویی جز از کاشان نبود | و این هزار و اند در قران نبود

زاصفهان و پارس و از اهواز و ری — شوشتر و تفلیس و از شروان و خوی
زین طرف تا رود آمری از هرات — وان طرف تا شط بغداد و فرات
طالبان علم هر سو تاختند — جز بکاشان هر کس نشناختند
این بود و هر زمان افزون نمود — تا که احمد زندگان را می فزود
احمد از دنیا رفت و لکنه لد — زنده جاوید میماند بجد
زنده جاوید زحی لم یزل — کیست جز ذات خدا عز و جل
او برفت و پور او بر جای بود — تولیت را درخور و دربای بود
عبد صاحب پور وی را تولیت — شاه ماضی داد بعد از تعزیت
عبد صاحب با هزاران ورشته — راند کار تولیت در هر رشته
وانچه بد موقوف و رفت از دست با — از ضیاع و از عقار و ملک و آب
سر بسر با خود گرفت و کم نکاست — گفتش با خویشتن الملک لک
در نهان از خوف شمر و دودم نزد — راه حقیقت بپرود کم نزد
زانکه او را اهبر و هم با کمال — خیره تن بغیر از همه کمال
عم وی بوالقاسم و مهدی دو تن — وانکه مرد فقیه مؤتمن
وز برون شهر هم سید تقی — زاهد و پرهیزکار و متقی
این سه تن را بود فضل و اجتهاد — خلق کاشان را بر ایشان اعتماد
دان فقیه فیلسوف هر رشته — کز پی تدریسشان بربند رشته

من بسی اندیشه دارم خوب و نغز — باش تا بیرون کشم از پوست مغز
ملک ایران را کنم چون نوبهار — از گل و نسرین همه نقش و نگار
مرد دانا بایدم بسیارها — پیش بین و پس نگر در کارها
این بفرمود و رسوم تازه جست — کارها را خوب بی اندازه جست
در بخت آورد سیم تلگراف — کز در وی برکشید تا پیش قاف
هر طرف از قاف تا قاف جهان — برکشید آنچه پیدا و نهان
گفت اگر زنجیر نوشروان ببست — از برون خانه تا جای نشست
من ز پیش تخت خود چندین هزار — برکشم زنجیر سوی هر دیار
تا ز هر کس بی میانجی راز او — باز پرسم بشنوم آواز او
در میانجی بایدم در این مصاف — گو نبود سالار و میر تلگراف
چاکری دارم امین و راستگو — با که دمه نیکخواه و نیکخو
بخرد و دانا دل و آگنده هوش — سازکار و نرم خو و سخت کوش
رازدار و محرم اسرارها — پرده دار و چشم پوش کارها
خوب مخبر بید مخبر تیز ویر — حاضر حضرت بهر کاری خبیر
مخبرالدوله خبیر الملک — کافل ملت کفیل سازملک
مخبرالدوله است دیوان نام خوب — میسزد او را در این هنگام خوب
چون خبیر از دولت و دین بدش — زان بدین نام نکو بگزیدمش

هم وزیر تلگراف آمد بنام — کاین وزارت نیست جز وی را تمام
او بباید برکشد این سیم را — پیر در این سیم هفت اقلیم را
در امین الملک این سیم مرسی است — رازدار هفت اقلیم مرسی است
نیز بر کار جهان بخشی امین — وانچه بخشی مر مرا ملک یمین
مخبرالدوله امین شه نکوست — وز همه کار جهان آگه نکوست
او ز راز مردمانش آگه است — محرم راز خداوند در هر است
از در بوشهر تا پیش هری — داد و ستد گیر یا بیع و شری
یا مظالم یا که عرض و داد خلق — یا که خوب و زشت بوم و زاد خلق
یا کس از کس دیده جور و اعتساف — در زمان شد پیش سیم تلگراف
درد دل را زود روشن با او بگفت — گو بنزد شه برد راز نهفت
وز شط بغداد تا رود ارس — خستگان را او بود فریادرس
داد مظلومان رساند پیش شاه — گوید هر مظلوم بخشی دادخواه
این برفت و روزگاری دیرباز — ملک و دین را بها ازوی برگ و ساز
دست هر افتاده بگرفتی بدست — پا بمردی کرد گوزان حال رست
مردمان را زان وزیر نیکخواه — بدزبان وقف ثنای پادشاه
شه دگر اندیشه کرد از بهر داد — خاصگان را خواند و طرح نو نهاد
انجمن کرد از بزرگان و ردان — گفت تا شوری کنند اندر بدان

مجلس

حیرتی حیرت آمد این نورد (اینور) — خاصه از کهنه فقیه پیرمرد
زان فقیه کهنه فرتوت پیر — گوییت شرحی بنوش و یاد گیر
این شگفتی بشنو و در گوش دار — آن زمان شو سراسر هوش دار
از نخستین روز کاین دیرسره — مردک بدپوز بردش یکسره
خلق کاشان جمله می‌گفتند فاش — گفت این ده از کجا آورد کاش
مردمانان تهی هرگز نبود — چند مجبت از فراز و از فرود
از همه روی زمین یک مشت خاک — در کف ار بودش نبود این بیم و باک
عبد صاحب آن فقیه شهر نیز — از شگفتی گفتی هر گونه چیز
کاین ده از مال فلان است او چرا — ملک در برده است با بیع و شری
هرچه فرزندان اتابکش تمام — ~~نقل مجلس بنوشانند چسم وش~~
واین سخن در گوش مردک با و بود — گو ز شرع دین همی آزاد بود
گفت تا من زنده باشم آنکه او — این ده از من گیرد از مردم بجو
زور و زر دارم امین الدوله هم — ~~چنوا ... بود ... عنبر~~ ... مدرم
در بمیرم وارثم بخشی امین — از امین نتوان ستد آب و زمین
مالک دلوک چه و شرع چی — زور باید زور دارم ای اخی
عبد صاحب کو فقیه شهر بود — این سخن در کام در چون زهر بود

زانکه با مال مردکش بد خشم و کین / واندرون پر درد و بودش از امین
زادگانش دادخواه من بدند / شاه عدل و گواه من بدند
بارها مرد فقیه و زادگان / گفت با من دست کاری آزادگان
کار کلکت تا چند بعذر تو پامال / دست کوته تا کجا چشم با مال
ملک تو مغصوب در دست جدال / تو بخواری داده تن چون پایمال
کس ندارد شبهه کاین ملک تو است / واین که مظلوم در ملک تو است
من گواه و آگهم کاین آب و خاک / ملک پاک تو است ... لا اهواک
گر بخواهی حکم برحق میکنم / در حق تو حکم مطلق میکنم
واین همه اولاد و اتباع منند / گر تو گویند و نگرد تو تنند
جمع باشند بهر تو گواه / حاکم شرع و فقیه و مرد راه
این فقیهانند و فتویشان تمام / حکم منبر بود قول امام
هرچه بنوشتند بر حکم لزوم / نرم نتوانست فتویشان چو موم
سخت باید بودنت در کار خویش / تا بستر بر ندارند دست پیش
سخت پیش آئی چو بینند و حرون / مثل تو باشند نیارند آزمون
در بر تو همچو موم آئی بدست / از تو برسازند هر صورت در است
الغرض پیر کهن و آن فرزندان / که بکرد درز فرزندو کسان
بود باشان همی گفت و شنود / که تو را تا چند میباید غنود

در حق خود کاهلی این نیست رای / کوتهی پس کن بجای دست و پای
خیز و بر در بار شه شو نام گوی / نام گوی آنکه مراد و کام جوی
نیستی گمنام گفت نام و نشان / باز بشناسندش شاه و سرکشان
درگه شه درگه داد است و دین / داد و دین اینجا طلب اینجا ببین
زاین ستمگر قصه پیش شاه بر / قصه پیش حاکم آگاه بر
زاین همه اسناد واین احکام خویش / عرضه کن بر شه مراد و کام خویش
تا بداند شاه اصل و فرع را / فتوی دین را و حکم شرع را
گر تو چشم از حق خود پوشی همی / ور خزی در کنج خاموشی همی
مر تو را حق است این ... / راه ... آن ...
غیرت دین بین و ناموس شرع / ورنه بهر ما چه سود این کشت و زرع
چند از این گفتند و طعن و دق زدند / طنز و طیره شنعت مطلق زدند
مرد بین اندیشه کاین ره با فدک / نیست گر میراث حق بخشد یک
نیرزن با جده سادات که / راه حجیت توانم کرد طی
دخت پیغمبر بد و حجت ... / زهره زهرا و نور منجع
مادر آن یازده نور مبین / پیشوایان حق و اعلام دین
زاو فدک بردند و توقیع رسول / داشت حجت برد نزد دیو و غول
نزد بوبکر و عمر وان قوم دون / ... بدند او ... بی بدر مقبول

هر که گمراه از خدا پوشید چشم	دید در توقیع پیغمبر بخشم
زاو گواهان خواست کاین توقیع و صد	داد پیغمبر که او شیر فدک
شوی او شیر خدا و آن دو پسرش	اندر شبیر شیر حق در تاج سرش
ام سه تن با ام ایمن گفت	~~گفت آن ... در بهشت ار در نزول~~
چار کانه بهر تصدیق بتول	یک زبان گشتند با آن بو الفضول
آن گواهان زاو نپذرفت و بگفت	کان پسرهاست این یا زن و آن جفت
مردمی پاک بودند ایزدی	کرد آنها پاک با ایشان بدی
آیت تطهیر در قرآن چه بود	با چنین آیت بود گفت و شنود
خلق با دخت پیمبر این کنند	من چگویم گر دو صد چندین کنند
از ابو بکر و عثمان و عمر	کاندرین خلقند پی بوک و مکر
پس یزید و شمر و بن سعد و عبید	در تو نه بهشت آن تمیز از عمرو و زید
کرد بو بکر آنچه کرد و بود زشت	کاینچنان بگزید و بگذشت از بهشت
وان گروه از دین و دین بگذرند	دین و دنیا را بچیزی نشمرند
زهره زهرانه ببینند و علی	تا به چیز کید و کین و بد دلی
او اگر میبرد حق بوالحسن	ور بکرد آن میفگند او بار رسن
بهر آن گوهر ز خود ... کند	چهتری بر ماه تا ماهی کند
دین بدنیا داد در بهر خویش ...	دین و دنیا زین بهای ...

وان گروه ار دین فروشند آخر	دیگی بدنیا این بجو شتر
بس مرا اندر دین خود پی افگند	دین ~~بخود با دنیا~~ مردم دهند
من نه دنیا خواهم و نه دین خرم	ور زرم بش بندهم این خرم
تا نگفتم حق من بیش بکار	~~ور نگیرم اندران سرای~~
ور بگویم مردم بد دین همه	خامه گیرند و خط ترقین همه
برگشند و حق من باطل کنند	وین همه اسناد لا طایل کنند
کهنه مغتروان گروه زادگان	واندگر اتباع و کار افتادگان
دل بهم دادند کس ده دلی	چند در بند خیال باطلی
رو کمر محکم ببند و زفت باش	سنگ و سندان باش و کوه و تفت باش
ما گواهان تو ایم و هر همه	هر کجا گویی گواهی میدهیم
هم نوشته ... ایم و پیش توست	تیر ما آن است کاندر کیش توست
فتوی و حکم است و حکم ز حق است	وانکه میگوییم قول مطلق است
مرد میدان گر بودش کی السلاح	خصم کی بیند زوی روی فلاح
زاین همه ... نه و اصول و پند	گر نبود طول است افتد در کمند
ویژه گر در سوده هشتاد سال	مفتی عصر و فقیه بی همال
ویژه تر با آن همه پیمان و عهد	ور اگر بودیش با کودک بمهد
کودک از عهد و زنستان بگذشت	با سلاح واجب میامد بدشت

هو

باری آخر من بجنبیدم ز جای   جنبش اندر خور آن پرو پار

من بجنبیدم ز جا وانمود درشت   دربد زدید آب و ملک و زرع و کشت

اگه آمد کانچه بردند داردش   باید اکنون بدهد و بگذاردش

در نخست اندیشهٔ کردش تمام   کوس رسوائی زد از فراز بام

شب چه تن دزد از کان خود بخواب   راز دزدی هرچه باشان براند

دزد کانی کز بن سجد آس   میبرند و از تن عوران لباس

شب ز چشم کور نورش را برند   وا ز تن افسرده زورش را برند

دزد کانی کز هوا دزدند آب   وا ز زمین شوره زار آسیم ناب

گفت عمری شد مرا بطالی کنید   خانه مردم همی خالی کنید

من شما را در پناه خویشتن   پاس میدارم ز هر رنج و محن

که گرم یک روزکاری اوفتد   رنج و بیم عمر دو روزگاری اوفتد

تا اندران روزم وفاداری کنید   واندران اندوه غمخواری کنید

این فلان است از نژاد بوتراب   تیغ کین برهم کشیده است از قراب

باد و پاره کاغذ وشتی شهود ثبوت   بر بکردم تند چون عنکبوت

کر شبی نقبی بخانه وی زنید   وز طریف و تالدش خالی کنید

هرچه از مال و منال و سیم و زر   ور نهانی دارد از در دگر

این همه زان شما بی بیم و باک   باز آرید آنچه کاغذ پاره پاک

۱۵۱

هو

از قباله یا سند یا حکم شرع   یا ز طومار حساب کشت و زرع

گر برون آرید نزد من نکوست   وز درون دیده و دل جای اوست

هر دو تن یک شب بهنگام سحر   از پس دیوار و از بیرون در

با کمند از بوم بر بام بلند برشدند   خانه را جاروب کردند

هرچه از سرمایه بود و سود من   واز اثاث البیت هست و بود من

جمله را بردند جز صک و سجل   کان نهان بود از درون چشم و دل

دزد برد اموال و مرد راهجور   فاسق محروم بود از کار راوی

نیز شد محروم دزد زان نبرد   کو بدزدید و دگر کس بود درد

راستی گر خواهی از حق زوال   باز پرسش تا بگوید در زوال

کان چه دزدی بود و دزدان که بود   در کجا بود و کی آمد فرود

راه دزدی گر نهان مخفی کنون   قصه کاریز بشنو چند و چون

بهتر است انا لله راجعون

مرد که از صک و سند مایوس شد   رفت و آماده کنار و بوس شد

شد بنزد عبد صاحب موی مور   چون زنان نالید و بخراشید رو

هم برادر هم پسرهایش بدید   هم برابر و اشیاعش دوید

پیش هر یک موی کرشه ...   چون زنان بر سینه زد مشت کشید

گفت با هر یک ... ای حامی الحجر   ... من ...

گر نه گیر (گوشوار) آن این بره در زمان … گو بیاغوز رسیم از تن برد جان
سیم و زر خواهید سیم و زر دهیم … ور در و گوهر در و گوهر دهیم
این بگفت و هر چه دارد گشت دریغ … داشت پیش از بهر آن حکام شرع
میوهای نغز و خوب مشتهر … از انار و سیب و انگور و بهر
بره و بزغاله و آهو بره … تیهو و دراج و آن کبک دره
زاین طرایف وین لطایف هرچه یافت … پیش برد و بر در هر یک شتافت
اندک اندک جمله بد و کرد کرم … سنگ و سندان گشته بود چون موم نرم
آن همه سوگند و پیمان درست … همچو عهد دلبران گردید سست
جمله با وی قول دادند و کتاب … ور بیند اسناد با کل آفتاب
حق همی پوشند و دا او یاری کنند … روز روشن را چو شب تاری کنند
او دهد دنیا و ایشان دین دهند … او عوض آرد بد و کابین دهند
آنکه در هم اوفتادند از ره سور … از پی کنکاج و بهر گفتگو ر
گرچه روی این آفتاب چاشتگاه … میتوان پوشید در ابر سیاه
مردمان گواه دین تمام … کی توان زد بر دهانشان لگام
عاقبت گفتند با خود حاکمیم … گاه با مظلوم و گه با ظالمیم
~~ظاهرا از این خبر انصاف کر~~ گفت سمیر بود … ~~گر بود با خصم ما را چه~~ ظالم و مظلوم زان باک
مرد ظالم بود و بنگ مظلوم مات … صخره صما بد اکنون موم مات

باید ش در بر گرفت و پاس داشت … در پناه خود ز شر ناس داشت
هر قدر اکنون هم تهدید و وعید … باز گردانیم از آن قول سدید
از در انکار کان گفتار پیش … سخره بود و هزل و پندار ورش
کان حدیث اللیل یمحوه النهار … روز پیش آمد حدیث از روز دار
زان سخنهای که من در گوش کن … وانچه گوییمت بنوز گوش کن
گر نه پندرفت او بهانه می‌کنیم … سینه او را نشانه میکنیم
او ندارد تاب چنگ و تیر ما … پیکان بوسه زنند ز گیر ما
آنکه آن احکام و اسناد درست … میتوان شکست با چندین درست
ور بگوید بر مراد و کام ماست … آیت فتح و ظفر بر نام ماست
طرح نو ریزیم و سازیم انجمن … زان در خصم و قاضی پیر کهن
آنچه وی در انجمن گوید تمام … یکزبان در القول ما قالت حذام
در فلان تفسیر گر قرآن زبر … با حدیث مسند خیر البشر
هرچه پیش جمله رد میکنیم … وان بصد اسناد مسند میکنیم
ور گواهان آرد از خیر العدول … عالم ربانی و بحر بتول
چون گواهان بتول اندر شکی … باز گردانیمشان ره بر اکس
تا شود نومید و بگذارد سخن … بگذرد دامن کشان زان انجمن
آنکه آن احکام و اسنادش زدست … باز گیریم و بیندازیم پست

پس بدان مردک بدین حیله قول | بر تقولش خود کرد چند بول
شد از این کمکاج زرمخ اگهر | باورم نامد حدیث ابلهر
باورم نامد در این گفتار سستی | کس نگوید جز بریشه نادرست
وای گروه اعلام علمند و عمل | پاک میبایند از هر گونه زلل
خاصه ای فرتوت که هشتاد سال | بو که شسته عمرش اندر قیل و قال
کی روا دارد فقیه پیر مرد | در شریعت این خلاف وای نورد
او همه قرآن زبر میداندی | وجه و تنزیل و اثر میداندی
آیت ما انزل الله ~~داند او~~ ونده است | فسق و ظلم و کفر ~~وردی خواند~~ از آن نشنیده است او
چون او رضا ندهد کزین القاب زشت | مسجد و محراب از او گردد کنشت
خویش زاین اندیشه خشنود داشتم | هر دو دل در سر بزانو داشتم
دل نمیدادم بر نام عالمی | سجده بهر انجمن کردد همی
مردمان گویند کان دانشده گو | دین بدنیا داد در این داورکو
تا یکی روز آن فقیه نامور | گشت با من روبرو در رهگذر
گفت خصم خویش وا ندعوی بیار | تا زهم بیرون کشیم آن پود و تار
گفتم ان دعوی نه آخر روشن است | واین همه اسناد روشن با من است
واین همه احکام ستوار از شماست | خط و خاتم زانکه کاتب را گواست
گفت ان احکام روشن تیره شد | دیده زان بس روشنائی خیره شد

کهنه فتوی بر کنار طاق نه | کاغذ کهنه بر کن ز طاق به
زاین مرا معلوم شد کان کهگور | سر بسر زان زادگان بود است وای
لب فرو بستم سخن در کام بود | چون زبان آمد سخن گفتن چه سود
راه پرسش آمدم یکبارگی | بر نهادم زین بگو به بارگی
گفتم از شرم بدرد در طریق | بر در روبا هم بود یار و رفیق
مردک بتغوز و اصحاب فقیه | چون زبان کردند ان رای نبیه
آن فقیه پیر زد رای جوان | دادش از رای جوانان بهر توان
داد فتوی کان همه حکم و سند | گر فلان دیدیم چون رکن اشد
پی حضور خصم بود ~~دو از سخت~~ باطل است | پی حضور خصم دعوی بود منشأ شکست
باید اینه دعوی ز سر گیرد نهان | در بر خصم و فقیه نکته دان
وان گواهان وی اندر انجمن | ~~پیش کتابا~~ بار دیگر باز گویندان سخن
ورنه این کاریز دانشت و دره | خصم را باید بپردان یکسره
من نوشتم کان فقیه دین پژوه | بس فقیهانند در دین همگروه
کس نکرد اینگونه حکم اندر جهان | این کتاب فقه و اقوال جهان
گیرم او حاضر نبد در انجمن | کو بگوید هر چه میخواهد سخن
ورنه حاضر گشته و گفته زپیش | در حضور عدل و قاضی گفته خویش
که که و گاه دگر پهلو تهی | کرده زان کاید بدان برزم بهی

هم حضور و هم تجافی بد ورا ‌‌ هر یکی زاین هر دو کافی بد ورا
این همه بگذار حاکم در شیاع ‌‌ حاکم است و هو پی حضور و اقناع
من گواهان با سجل و سند ‌‌ پیش قاضی برده ام بیرون ز عد
چند گویی مو بمو کوته کن جواب ‌‌ روز روشن نور ندهد ماهتاب
زاین سه ره بر وی بود حجت تمام ‌‌ چاره این حجت کدام است ای همام
در کدامین شرع این فتوی بود ‌‌ کاینچنین حکم اول دعوی بود
لیک من زاین فتوی تو نگذرم ‌‌ کو بحق نبود بباطل نشمرم
مفتی و هشتاد ساله پیرمرد ‌‌ از ادب نبود بر او انکار کرد
رو بخوان اندر کتاب مثنوی ‌‌ این دو بیت از گفتهای مولوی
از خدا خواهیم توفیق ادب ‌‌ بی ادب محروم ماند از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد ‌‌ بلکه آتش در همه آفاق زد
من ادب زاو میکنم وا از خدای ‌‌ این ادب بایدش او در دل بکار
کز پس هشتاد سال اندر او ‌‌ باژگونه نارد و آئین او
بر خلاف شرع و دین از طمع مال ‌‌ مال و حق خلق نارد پایمال
بر یکی مردم پی زر و زور ‌‌ می نخیزد از دم کلب عقور
کز پس و پیش و چپ و از دست راست ‌‌ زیر و بالا چون بپیش دست و پاست
خاتم کهنه فقیهش در بغل ‌‌ هر چه خواهد بر نگارد از دغل

عرض

عرض و مال مردمان بدهد بباد ‌‌ از خدا او از حشم نارد بیاد
دین و آئینش زر و سیم است و بس ‌‌ دین و آئین زو همه بیم است و بس
سیم و زر گیرد بنام آن فقیه ‌‌ دین و آئین منیر و شد زان نبیه
گر فقیه این گفته را خواند دروغ ‌‌ من دهم با صد چراغ انکار فروغ
کانچه با مردم کند ملا سه ‌‌ گوید این حکم فقیه است این رصد
گر ستاند خرقه درویش را ‌‌ فاسق محروم خواند خویش را
آن آزاری گر برند این بکرهال ‌‌ برخلاف حکم حق جمله جهان
فاسق محروم شان دان بخشیش ‌‌ که متاع دنیی آید ~~بسطا~~ کامند کی
بارها آن فتویها از کهنه فقیه ‌‌ من بدیر قسم اگرچه بد فقیه
گفتم آید وی بری با خود دلیل ‌‌ بر نگارد تا زنی نوشته دلیل
میرزا حاجی بابا گفت آن منم ‌‌ ده بهر سو زاو وکالت میکنم
در هر آن محضر که گوئی حاضرم ‌‌ خود تو گوئی او منم کاینجا درم
این بگفت و هر دو کردیم اتفاق ‌‌ عهد بستیم و شد شد وثاق
کاین حکومت پیش فخرالدین بریم ‌‌ پیش فخر ملت و آئین بریم
صاحب علم و عمل گر هر علوم ‌‌ حظ اوفی دارد ~~و~~ [illegible] (از اوایل است و دوی)
عالم است و عالم ربانیا ‌‌ در همه علمی ندارد ثانیا
آنکه اسم و رسم او هر دو حسن ‌‌ اسم و رسم او حسن [illegible] مرتهن

او وکیل من که فیل چون شتش　　هر دو پیش آن امام موتمن
من همی بردم گواهان عدول　　در سخن میگفت در ردّ و قبول
گاه او میبرد در بازی سبق　　گاه من وا ازو نه میکردم ورق
گاه در مضمار من جستم سباق　　گو بدی تا یلی بحکم الاتفاق
عاقبت بر حاکم شرع مبین　　گشت روشن همچو صبح و یمین
کانچه من گویم بود صدق و صواب　　وانچه او دارد همه موج سراب
قاضی دین با وکیل شرع گفت　　اثبات است این بکل بتوان نهفت
رشته کاریز وان جوی و جرش　　دشت و صحرا رهگذار و معبرش
وان چراگاه وحوش و کوه پند　　مرغزار خرم و کوه بلند
هرچه جز دشت زار و ده بود　　گر زخود خالی کنید آن به بود
زانکه روشن شد چو ماه و آفتاب　　کاین بناحق برده اید و اغتصاب
حق او بدهید ورنه این سخن　　خط و خاتم میدهم پیدا و لن
اینکه گویم نیست جز فصل الخطاب　　در نخواهد مینویسم در کتاب
شد پریشان زاین سخن حاجی بابا　　بوسه زد پای روی و گفت الامان
عبد صاحب مفخر آن کوره است　　وانچه گوید گفت او باکوره است
سید منصور عنه و غاصبش　　هر دو میخوشند قول راتبش
فصل کن این قول فصل الخطاب　　سوی دیگر نامه وا زمن جواب

ز

گو نخواند مردک بد پوز را　　باور آموزد صلاح روز را
گوید ان پنج ستم بار نو　　آمد و آن کشته را وقت درو
هرچه بردی ملک و مال مردمان　　از تو میخواهند بستد اینزمان
او نمیجوید دوای درد را　　یا زخود خشنود سازد مرد را
من وکیل مردکم مالک نیم　　گر زیانی باشدش مالک نیم
لیک تا اندر من این نقص است　　گر وکالت کرده ام کوتاه دست
گر بود مفخر میانجی در میان　　هر مرا در کار نبود این زیان
بر من و بر وی بود حجت تمام　　وین سخن کوتاه گردد والسلام

مفخر دین زاو پذیرفت و مرا　　گفت تو یکچند شکیب ایدرا
تا بدان مفخر یکی نامه کنم　　شرح این دعوی و هنگامه کنم
تا بگوید مردک کالیوه را　　وز ره گوش خود ببارد جیوه را
بشنود کاین کار بگذشت از نصاب　　واین نصاب شرع و دین آورد تاب
هرچه بند شد جز این مکر است و فن　　مکر و فن نبود روا اندر سنن
با خدا هر کو بمکر آمد قرین　　گو ننیر برخوال و خیر الماکرین
نامه را چون زمان بگرفت و برد　　با فرسته حضرت مفخر سپرد
گفت ده روز دگر آرم جواب　　وز پس ده روز صد گون شد حجاب

مهلت ده روز او صد روز گشت — جمله با امروز و فردا میگذشت

آگهی آمد ز کاشان کاینهمه — مردک کالیو مفتی در همه

انجمن دارند روزان و شبان — قصه کار زیرشان ورد زبان

دل پر از اندیشه مکر و حیل — غافل از مکر خدا عز و جل

دین یک کالای نغز و مشتری — مجرد تا چند دینه مشتری

در عکیس از بیع این کالای نغز — که سخن از پوست دارند و نه مغز

این سخن بگذار تا جای دگر — شرح دین بازی بگویم سر بسر

عاقبت بعد از سه مه یا بیشتر — آمد از کاشان سفیر نامه بر

در جواب قاضی شرع رسول — مفتی کاشان نوشته این فصول

کانچه با مردک بگفتم بود باد — جز جواب لا ولن باجی نداد

هر چه روشن گشت بر تو باز گوش — نور روز اندر حجاب شب مپوش

در ره دین حکم حق نغز و نکوست — حکم حق کن مغز بیرون کش ز پوست

قاضی دین گفت حکم حق کنم — بر رضای قاضی مطلق کنم

برگرفت آن حکم و خاتم بر نهاد — قد حکمت گفت و بنوشت و بداد

بردم آن حکمش بر اعلام دین — حافظان شرع شرع مبین

جمله گفتند این بود حکم خدای — حکم حق نتوان سپردن زیر پای

[illegible]

مردک از پیدا نشد بیدار کرد — صورت مرد است کر پوشد قبا

الغرض حاجی زمان را پور که — شرر عشق آن مهش در سینه بود

نیز ان مه با پسر دل گرم داشت — گفت از پیوند او حاجی زمان

کاین پسر دار و نشان مهتری — آنچه بر تو از امین الدوله رفت

مرد با ور کرد و در پیوند او — بست کابین دختر خود با پسر

تا بود حاجی زمان و پور او — زور از آن پیچوست تا هم آورد

وای شود در گوشها آویزه — تا بچشم خشم در وی ننگرند

لیک چه حاجی زمان دچه کس — او چه داند که در گرد عمر خورند

باش تا پیش آرم از وی گفتگوی

کانکه شوی زن شود خواهند مرد — معنی مردی طلب کن مرحبا

بد که او را بود در سر شور کی — عشق رو عاشق دیرینه بود

چون از او گفتند خاطر نرم داشت — با امین الدوله خواندش نو امان

باش تا بر سروران گیرد سری — او قو را زانکه خواهر داشت رفت

دم نزد از کار چون دختر او — رود در برج اسد شمس و قمر

زور بازوی دی و دستور او — مرد ما زاول بد و بیم آورد

که بود شوان نمود استیزه — وز حق خود چه فروشش آورند

این دو را الکی کس به شمار و کس — وز غم او از حق خود بگذرند

شرح حال زادت گویم مرد بی

[illegible]

قصه کاریز بشنو ای پسر — که از این کارم چه در وا آمد بصر

بیست سال از پیش کم یا بیشتر — مردکی بنمود زر از آن شد خبر
کان خسیس کاریز ملک بی حساب — غیر ذی زرع او قنات است در خراب
رفت و دید جهت از زر گر آب — دارکش و زر آن اطراف دگران
جمله گفتندش که پنهان و تجوی — لیک گفته دارای دلیس میوه ای
گرچه دانی که به بازی تیشه ای — در میان دارد میان خرد و سرای
این ده از بابت فلان است دور را — ره نخواهد بود هرگز اید را
در پی کاری نباید از بهت — عاقبت نومیدی آید همرهت
حرص وا زد دار زد و گفت آتشش — قول ناصح را نهی بنید آتشش
رفت و نهر و جوی را پر وخشه کرد — دشت را نهر زر جهت نسخه کرد
پس فرو آویخت دلوی از رسن — دار رسن در چه فرو بردش لفن
زانچه من پر وخشه بودم تا زهاب — او جهاره رفت جوی در اندر آب
نیز نگوید که کندم چاه نو — من ندانم که تو خواهی زاد بشنو
گیرم او کنده است چاه نو هزار — در چراگاه که دل آن مرغزار
که چراگاه ده من زاد نود — با حریم چشمه ملک او بود
حیرت آمد ز حیرت آمیز فرود — خاصه از کنه فقیه پیر مرد

تا جهود بو نخشند
~~…~~ چه از ضد ادوری گسیختند — همچو کرم پیله کرد خود تنند
نیز … از عصمت و توفیق حق
از بنای عصمت و توفیق دور — ظلمت از دل برکشد تا بی نور
حق قول آنکه بشنو پیچکال — آیت تدبیر از قرآن بخوان
آنکه او جاهل بود واند صواب — گر خطا کرد در فصل الخطاب
هر کسی دعوی کند علم الیقین — عذر او بپذیرفته چون شیخ ببین
الذین یعلمون ~~اندر کتاب مستور~~ — والذین لا یعلمون ~~… در … از مو نور~~
در دری واندر بروجرد و عراق — عالمان دانم بجوی جفت و طاق
همچو شیخ اصفهان و قطب دین — عالم ربانی آن نحریر حق
وار بروجردان سلیل دمان — زاده سمر آخر زمان
این سه تن را من بپذیرم بدین — که حلم باشند باران متین
در نهان از معتبر وانزاد کمال — وانکه یاران و کار اش دکان
وارهی وانمردک کالیو زشت — که بدزدی نگذرد از خاک و خشت
مردم کالی یکی خاص و عام — پیش خوانند و بپرسند این کلام
کانچه من گویم گزاف است و دروغ — یا ز صدق و راستی دارد فروغ
گر گزافه طعن و دق را او خورد — تا از این پس راه گیری بسپرم
ور بیند از معتبران کالیوه مرد — حق من باید گرفتی زاین نورد
لیک معتر را سپردم با خدا — کو دهد کیفرش در دیگر سرای

بد مرا میراث از جد و پدر / یک ده از باغ ~~ارم سبز~~ خلد برین شاداب تر
رشته کاریز و انهار میاه / برکشیده تا بچندین میل راه
زیر آن انهار جاری زرع و کشت / بوستان و باغ چون خرم بهشت
بود کاریزار میان و جار کوش / مرتع حیوان و جای ناز و نوش
هر چه گاو و گوسپند است و گله / بود دشت اندر پی چراگاه ~~...~~ گله
آهو و گور و آهوان دشت و دره / بود اندر آن ~~خوش خوش انگور خوب~~ چره
روزگاری ده بود آباد و نغز / مرغزار و سبزه با دام چو مغز
از قضای آسمانی شد بایره / گفتی زد برق در وی نایره
مدتی دیگر خراب افتاده بود / دشت چون روی نکویان ساده بود
ساده بود و بیجور و در جهت شال / سادگیش از نیکوئی بودش مآل
لیک که گاهم بخاطر می‌خلید / کار در یغ آن مرغزاران و خوید

زال العهد شه رضوان جایگاه / خسرو غازی محمد پادشاه
در سر افتادم در آن دیه سره / چون بخت آباد سازم یکسره
چندگاهی خیمه بر صحرا زدم / در فضای دشت دست و پا زدم
یک گروه کاریگر و کاریزبان / با کلنگ و بیل و دلو و ریسمان

بر سر کاریز بردم خوب و کش / سیم و زر در دامن و دامن بکش
چاه و پشته گندم و فرهنگ را / برکشیدم هرچه خاک و سنگ را
چشمه چشم آب میدادم ز دل / آب میجستم ز زیر سنگ و گل
نیمه ره جوی ببریدم ز آب / نیمه دیگر رهم بد تا زهاب
ناگهان آمد خبر کز روی بخت / شاه غازی شد ز زیر تخت رخت
ناصرالدین شه ز آذربایجان / راه ری خواهد سپردن رایگان
ناصر دین رسول هاشمی / پشت دولت روی دین شاه ری
زین خبر من از ده و کاریز پای / برکشیدم و نشستم بجای
هم ببستم رخت و از کاشان بری / آمدم در سایه پیش تخت کی
روزگاری بودم اندر پیشگاه / در حضور پیشگاه پادشاه
در بر میر و وزیر و شاه و صدر / داشتم ز اندازه بیرون جاه و قدر
هرچه گفتم و آنچه میکردم ز بس / بود گفت و کرده شه پی سخن
زانکه صدر اعظم نیکو منش / دل بمن میداد در کار و کنش
هرچه گفتم مینپذیرفت از کرم / در جواب من نبودش جز نعم
صدر اعظم در وزارت بی‌همال / دست مطلق بودش اندر ملک و مال
دین و دولت راستین گرد و درشت / ملک و ملت را قوی پهلو و پشت
او بشه شادان و شه خشنود از او / هرچه شه را بود دلگیر بود از او

جان و دل یکباره بهر شه داشت — وانچه جز جان و دل آگاه داشت
بعد از آن مرشد را دیو رجیم — دل بکرد آسیه از آن صدر عظیم
صدر اعظم را بعزل و اعتزال — راند از دربار دولت هفت سال
گفت شه کز ملک ری بیرون شود — خانه پرداز دو سوی هامون شود
او بجا جز اطاعت ره نداشت — گوش جز بر حکم شاهنشه نداشت
شد زری روی آذران که عراق — گفت شهری بد و هم از فراق
پس بیزد و اصفهان و شهر قم — در قمش آمد نداران لا تقم
هر تمام هفت سال انجا برفت — دل بمهر وی سپردم گرم و تفت
هر چه او با من نکوئی داشت راد — منش بپایان وفا بردم بیاد
او فتوت کرد و این فتوتیش بود — واین وفا از من بکار خویش بود
او برفت و من بماندم کو بمان — نام وی در نیکمردی جاودان
در جهان کس جاودان ماند بلا — آنکه نام نیک و بد ماند بجا
او برفت و رحمت حق بر روانش — باد و با دار روضهٔ رضوان کنش

بر تو بشمارم کنون کاین هفت سال — بر من از دوران چگونه رفت حال
بس که کرخی نکوئی دیده بود — نیک خوئی تازه روئی دیده بود
بس هر در پهلوی آن صدر بزرگ — برکان بر ماندم از چنگال گرگ

کز سفر یکباره از هر زخ بود — کش چو از آتش هرچه کوه و شیخ بود
بلکه هر زخ سرد و افسرده شود — برش کز نام سفر برده شود
انهمه سختی مرا آسان نمود — هر مگر دل زنگ اندوه میزدود
در سپاهان رفتم و از تاب شور — دیده کردم زنده رود از آب شور
زنده رود از دیده بلادم زنده رود — باغ و بلاغ از دل رگ خونم گشود
وان هوای دلکش و آب خوشم — ناخوش اندر دیده و نادلکشم
آب ان خاکم چو آتش گرم گشت — واندل پر بادم از غم زم گشت
جان کفته همچو نار کفته ام — دل بکفت و سوخت جان تفته ام
گرچه آن شهرت نمودار بهشت — هر مرا در دیده هر زخ بود و زشت
مردم آن شهر اگر غلمان و حور — نه بطبع از حور و از غلمان نفور
خوبرویانش پری وار و پری — در نظر بد دیوم از جلوه گری
مشکمویانش بموی مشکبار — گفتیی بر گردنم پیچند مار
چون بدل بودم رمان زاین مردمان — مردمان را داشتم از خود رمان
تیره غاری برگزیدم همچو مار — در خزیدم اندر ان تاریک غار
مار مردم را بهر راندم ز پیش — چون گزیده مار پیچیدم بخویش
حجره تنها گشت و تنها و کمیس — هم نشین شد هر روز ری هم نشین
قرب سه مه کمترک یا پیشتر — بد در آن شهرم مقام [illegible] مستقر

هو

باکسی زان مردمانم کار نه غیر قرآن و چه شیم یار نه

کرتنی از مردم دانش پژوه رهنمی جست از میان آن گروه

صحبت وی را شمردم مغتنم وه تن آسانی بدز آلان یکد تم

دل بدان تن خوش همیکردم ز راو یکدله با منش بشی گفتگو

داشتم یاری خوش و زیبا و نغز تجربه ده دانشور و بیدار مغز

هوشیار و عاقل و روشن روان کاردان و کامل و بسیار دان

غمگسار و بردبار و مهرجوی راستار و دخوار و نیکخوی

عاشق و معشوق و شوخ و دلپسند دلبر و دلخواه و خوب و ارجمند

یوسف و یعقوب و محمود و ایاز گرم و نرم و مهرورز و دلنواز

در کریچ تنگم اندر لفروز گاه و بیگه تافت چون خورشید روز

آتش آهم نشاندی زآب چهر خون چشم پاک میکردی ز چهر

گفت روزی با من آن آزاده چهر چند ره را فقد تنت از خلان و خورد

غم مخور اندوه مگذار و شاد باش خرم و خندان زغم آزاد باش

رهروی دانش پژوهی علامی در ره دانش پژوهی کامل

نیست اندر فضل و علمت کس همال کت بود قدح مع در کمال

نیز دانی شعر و اندر شاعری نکته سنج و خرده دان و ماهری

در فنون دانش افزونت نصاب در نصاب شاعری کن فتح باب

شعر طفل و خاطر تو اش همچو مام پروراند مامت این طفل همام

مادر شعر از تو و دایه اش ز توست خط و خالش از تو پیرایه اش ز توست

از عجم نامد نظیرت وز عرب در کمال فضل و در شعر و ادب

در حضر وز بدو مانند تو نیست در برت بدو و حضر هر دو یکیست

از زبان آید همی طرفه توئی نابغه تو کعب تو طرفه توئی

گر تنها شعر گوئی از سپهر بنده وار آیند پیشت ماه و مهر

شعر گو شعری شعار وز اختران شعر او شعری بلا بگذران

گفتمش ای ماه مهر افزای من مهر روشن اختر رخشان من

راست گوئی شاعر پرمایه ام کافقار شاعری را سایه ام

شاعرم و از هر فنونی ماهرم تا پندارند تنها شاعرم

شاعرم بل ساحرم گو ساحری گر ز من آموزد فنون ساحری

ساحر هاروت کارم گر بیان زهره زهرا بپارم با سمان

جادوئیهای زبان کلک من دست موسی را کشد در سلکری

معجزات این خامه جادو کنی رها در کف موسی عصا بی اژدها

آری معجز و بلی آن دیده کو که بداند سحر و معجز را نکو

ای دریغ آن درگذشته روزگار که بد از هر نیکوئی آموزگار

ای دریغ آن ماه و روز باستان که کنون شد بی بخوبی داستان

داستان باستان کی درگذشت — کانچنان دلخواه و نیکو برگذشت
مرد محمود و نماند ایام او — ماند از شهنامه زنده نام او
تو نمانی و از تو میماند سخن — تا قیامت زینت هر انجمن
بس بگرد جهان برکشیده کاخ و کوخ — که نماند زان بجز خاک و کلوخ
وین سخن کاخی است تا روز پسین — بر تو پاید سربلند و دلنشین
تو بگو کز سیرت بگذشتگان — جز سخن باز آوردت نام و نشان
ترجمان دل سخن دان کز سخن — راز دل بیرون دهد مرد کهن
وین سخن زاده روانست و خرد — وز روان وز خرد مایه برد
چون روان آمد خرد گردد پدید — وز خرد هر گون سخن یابد کلید
پس خرد را داد میباید خورش — تا شود زفت و قوی از پرورش
از تو بگریزد از تن خاکی غذا — نبودش زان بر تو تنگ آید فضا
جان پاک از جسم خاکی برتر است — هین غذای جان پاک آور بدست
مر خرد را پرورش از جان بود — وین غذای جان نه آب و نان بود
برتر است از آب و خاک این جان پاک — کی خورش سازد همی از آب و خاک
جان بجانان زنده دان و ز گفت خوب — تازه گردان چون سرای از رفت و روب
رای روشن داری و آن آفتاب — هر دمش در پرده پوشد از سحاب
از نهان کو کز فروغ رای تو — آسمان بد طبع اخترزای تو

گونه صورت گز مشک و عبیر — بس نگار آراست بر چینی حریر
مار کلک اژدها سایت کجاست — اژدهای چهره آرایت کجاست
خاطر اختر فروزت را چه شد — اختر خورشید سوزت را چه شد
دختر طبعت که خود خورشید خواند — چیست کاندر پرده چون ناهید ماند
تو سخندانی گرانجانی مجوی — جز ره و رسم سخندانی مجوی
گفتمش ای یار روشن رای من — اختر من ماه مهر افزای من
طبع من اختر فروزد همچو مهر — خاطرم خورشید ساید چون سپهر
در دل ار گنج گهر دارم چه سود — کاین گهر با سنگ باستم بود
سنگ بر گوهر زنم کاین گوهران — گوهر دانش ندارند از سران
صورت مردم مبین کاین کیمیا — نیست اندر صورت مردم کیا
معنی مردم مخواه از این ددان — کاین نکوئی نیست در خوی بدان
مردمی بگذار کاین خود بازی است — مرد مالی مردمی در بازی است
گر سخن گوئی تو زر پاشند و سیم — ور سخا جوئی بدانی دل دو نیم
من چه سازم گر سر و سامان هوش — می برافزاید مرا پی نای و گوش
نیز مرده نیستم کاین جان پاک — بگذرانم زاین سرای آب و خاک
زنده ام و از خاک و آب اندر سرشت — باشدم چندین نیاز از سرنوشت
پس نیازی زنده جاوید راست — کو نمرده است و نمیرد و آن خداست

پس نیاز است او بذات واز بشر | می نیاید جز نیاز اندر گهر
این جهان و این جهانی را سرشت | فقر و حاجت بخش اندر نوشت
در خبر بر خوان او گوید با خبر | ده فقیر است و حق بخش غنی
با فقیر و او غنی مطلق است | زان غنا این فقر و حاجت مشتق است
با غنای حق فقیری یکی کرد | کاین فقیری با غنای وی سزد
نکته الفقر فخری در نگر | ده همی فرمود آن خیر البشر
فقر فخر است از فقیر حق شنو | ورنه اندر خورد طعن و دق شور
گر فقیر او بود ذره غنی | گر در عالم باشدت عیش هنی
ور فقیر مردمی بئس الفقیر | گر فقیری می بخواهد یک نقیر
اینکه کاد الفقر ان یکفرا بگول | زاین فقیری گفت شاه رهنمون
این فقیری مر مرا دریافته است | زان همی ترسم در نار تافته است
گر نیاز آرم همی اندر خورد | های نیاز آرم کرت سازی و خرد
روی من چون زر نگر ای سیمبر | سیم باید کان کند کارم چو زر
شاهد رخ زرد کو کان روی زرد | زرد روی من آرد در نورد
روح قدسم جو کم از بخت سقیم | مریم خاطر فرو مانده عقیم
دختر کان ذره در دامان طبع | یک شبه طفلی آورد زاینده طبع
در کنارم خشک زر سره | تا گهر ریزم بدامانت فره

از

زرد روی است ور روئی باشدش | وارد روی به تند خوئی باشدش
یار زرد رو دیده گرش هدی | باز تا بد روی دلداری زاهدی
یکدم ای من زاین زرد رویم ناگزیر | ناگریزم زاین زرد روی دلپذیر
عنصری کان طبع چون آتش بدی | این ملال کز عنصر ناتش بدی
دامن از محمود خوش کان زر | خامه زان بر نامه آن دلش گهر
این زمان کافسون زلال روزگار | چون بلا با پر عنقا کرده یار
عنصری گر بود لب بستی زبی | هیچ نگشودی زبان بهر سخن
گفت مرا با جان تاری کار نیست | ماه کنعان را بچه بازار نیست
خانه گر روشن نداری زافتاب | بر فشیدا از دو مه مجلس نقاب
گرم بودم من ببازار سخن | سرد شد بازارم از کار سخن
وان زبان چیر گو در بند شد | فارغ از گفتار چون و چند شد
چون شنیدان یار این گفتار من | بست لب نومید وار از کار من
او برفت و من بماندم تنگدل | در فراق آن نگار سنگدل
سوی کاشان روی بختم میکشید | بر در کاشانه رختم میکشید
بار خود بر خر نهادم ناگهان | لنگ لنگان بازگشتم زاصفهان

چون لگد کاندر از کوی و در | پرتو قبله ے دیرم جلوه گر

گشت برمن روشن از آن فرقتاب کافتابی پنهست در زیر سحاب
مهر روشن تافت بر سوزان دیار روشنی بپذرفت جان از هر کنار
منقشع گشت آن سحاب درد و آه آفتاب آمد برون زابر سیاه
جستم از یاران یکدل کاین چه بود کز دلم زنگ غم و انده زدود
این فروغ از چه جهت وآفتاب که فزود از وی جهان این فر و تاب
چیستم یارب کز این سیر و نغول قافله‌اش در بدل دارد نزول
روز من دیگر شد و شد آن دلم بند درد و انده از دل بگسلم
گفت یکتن کان مه دین و دول گشت طالع تافت بر شهر و جبل
از وزیر لشکر شه شهر کاش لشکرش در حشر کرده است فاش
شاه فرمان کرده کان فخر جهان مدتی بس چو گنج اینجا نهان
چندگاه اینجا بباشد تا شهش باز خواهد برکشد از جهش
مردم کاشان شناسندش بصدر وانجهان افزون شمارندش بقدر
او ترا زاین مردمان جوید همی وز تو روزان و شبان گوید همی
جویدت کز خویشتن داند یتیم گر تو بهتر نبودش یار و ندیم
مر ترا زاین مردمان بگزیده است گر تو رو بر وی از دیگر دیده است
هم تو بگزین خدمت وی زاین جهان کاین جهان زاو بود صدر جهان
صدر زاو بشنو تو راه صدر جو شام غم بگذار و لیلی قدر جو

پرتو از وی جوی کان خورشید رو چون ستاره روز تابد بر تو
گر تو سنگ خاره آن آفتاب سنگ را لعل آورد در پرتو تاب
ور تو خاک مرده آن آب حیات زنده میگرداند از خاک موات
گنج گوهر بود گفتار شفیق زاو پذیرفتم و بد یار و رفیق
ایستادم در مقام راستان برگزیدم خدمت آن آستان
نیز بگزیدم همی صدر جهان برتری فرمودم از خیل مهان
تا که سال بودمش یار و ندیم روز و شب درگاه وی مقیم
در سال او بد مقیم شهر کاش بس که نیکو بد مقاماتش بهر کاش
سال چارم خسرو رضوان مآب در جوار رحمت حق شد بخواب
ناصرالدین شاه غازی شد بتخت ملک ایران را شگفت از وی بخت
شد وزیر لشکر از کاشان بری وز رئیس لای پذیره بد ز کی
یکی بدو فرمود زاذر بایجان کای جدا از مات آذرها کمال
در بعید از رکاب ما بسی بر تو نگزیدم ز این دوری کسی
چند روز دیگر از ما نی بجا بر تو کس پیشی نگیرد پیش ما
وی بود و شه فرود آمد بری در نخست از شه ثریاش دید و ری
پس مرا از کاشان بری خواند و گفت هرچه بودش با شه از راز نهفت

میرزا تقی‌خان را وزارت داد شاه / کش بدید اندر خور این دستگاه
شخص اول بود و بُد میر نظام / صدر اعظم شد اتابک یافت نام
بود بس دانادل و بیدارمغز / خواستی کار جهان نیکو و نغز
شه بفرمودش مر او را روز نخست / کو وزارت کرد و نیت باید درست
ناگزیر است از وزیر لشکرت / کو بهر کاری بباید یاورت
هر دو باید یکدله در کار ملک / هر دو را در بود دل و یار ملک
چون شنفت اندرز شه میر نظام / از دل و از جان پذیرفتش تمام
بد وزیر لشکر او را رهنمون / در همه کارش ز بیرون و درون
تا بدان غایت مر او را زنده شه / فر دولت یافت از پیوند شاه
شه بهمشیره خودش داماد کرد / با شهش پیوسته کرد و شاد کرد
هم وزیر لشکر افزون شد بجاه / اعتماد الدوله خواندش پادشاه
شد عماد دولت و دین از ملک / دین و دولت یافت آیین از ملک
اعتماد الدوله و میر نظام / هر دو تن بودند دولت را قوام
هر دو با هم یار بودند و رفیق / با رعیت مهربان با شه صدیق
قصه کوته آسمان چارمین / ده ره برگشته بگرد زمین
جرم خورشید دور گردون یکسره / گشت و منزل کرد در برج بره
اندرین سال کم یا بیشتر / یار بعد این دو تن با یکدگر

عاقبت با هر دو تن ره یافت دیو / فتنه کرد اندر میان این دو نیو
مردمان دیو خو اندر میان / می‌تنیدند شیده از سود و زیان
زان دو نابخرد از در نابخردی / فتنه و آشوب جستند و بدی
نیز با شه برشمردند از امیر / تا نشست از وی غبارش بر ضمیر
شه ز ری سوی سپاهان رفت و باز / شد بکاشان و بری آمد فراز
چون بدار الملک طهران شد فرود / اعتماد الدوله را برخواند زود
داد فرمان کاستون ملک و دین / ملک و دین استوارست از رای رزین
تو بکف داری عیار رزق و نقد / وین دگر مردم زمام حل و عقد
در نهان از تو است این بست و گشاد / گر نکو آید که پنهان ماند نهاد
گوهر تو چون نهان ماند هر روز / روشن است از پرتو گیتی فروز
تو بباید پیشکار و پیشرو / گز تو دارد پیشگاه این نور و ضو
پیشکار ملک باش و صدر دین / رونق دولت فزای و قدر دین
پس شهش فرمود تشریف بنام / با زر و گوهر برآموده تمام
صدر اعظم خواند و گفتا انکه آن / خاصگان را آشکارا و نهان
هر شهنشاه او وزیر و پیشکار / ملک را بر ملک وی بس مدار
پیش او برپا بمانید و دو گوش / پهن بگشید تا ببار گفتگوش
چاکران با حکم شه در پیش صدر / چاکران بودند و افزودند قدر

[illegible]

نیز من در ظل دیوار اندرش — برفزودم جاه و آب اندر رشش
تا صدارت بود بودم هفت سال — هفت سال دیگر اندر اعتزال
از پس این هفت کو در خاک خفت — زین جهان رفت این جهان بدرود گفت
نیز من باز از دکانش مستدام — نامه حسن وفا خوانم مدام
گر وفا و صدق ناید نیکوئی — تا نگردی تو بدرد بدخوئی
صدق و عهد و حسن عهد و قول راست — کار دین و دنیا آرد بر تو راست
تا توان پیوسته ره راستر — گر گری بود تو را جز کار تر
در کتاب آسمانی گفت حق — زان سمعیل نیز فیما سبق
یاد کن زاو ای رسول مستطاب — کو بصدق وعد شد عالی جناب
بد رسول و هم نبی زان صدق وعد — زان بکردارش صدا را و چو رعد
نیز ان العهد مسئول خدا — در سماوی نامه فرمودش با
عهد مسئول حق است و پرسدت — گر در دین سخت پیمان خواهدت
راست میگو زانکه حق با راستان — گفت باید بود هم با راستان
راستان دانی که اندر حق — گفت باشان همی گردان ورق
این پیمبر و آل علی مرتضی — در رضا بودند با حکم قضا
با زن و فرزند و احفادش تمام — یازده نور ولایت والسلام

ماه فروردین و عید خسروی — روز نو گردون جهان یابد نوی
وقت آن کز جنبش باد بهار — خاک در جنبش شد از بوی و نگار
مردمان دلگرم از جشن سده — گلبنان سر سبز بکشیده رده
گشته در باغ از فرود ناد سرو — زلف سنبل رشته پای تذرو
نرگس اندر روی نسرین دیده باز — سوسن اندر گوش لاله گفت راز
غنچه خاموش از گلبن بباغ — کرد روشن از فروغ گل چراغ
بر رخ لاله ز نور نامیه — گل نمود از خاک نار حامیه
آب آذر در دل گلنار ریخت — باد عنبر بر سر گلزار بیخت
بوستان از ضیمران و یاسمین — سندس افکند و استبرق بر زمین
سرو آزاد از دم باد شمال — مست وار آمد همی در رقص و حال
ابر مروارید بار از کوه و دشت — دامن از گوهر برافشاند و گذشت
جویباران ز اشکباران سحاب — همچو چشم عاشقان لبریز آب
آب اندر جوی و باغ از بو پر آب — برکشیده کودکان غنچه ز خواب
در میان بوستان اطفال باغ — در گرفته از فروغ گل چراغ
غنچه با گل راز میگوید همی — راز بلبل باز میگوید همی
هر گره کان شاخ گل بر زد براز — غنچه با انگشت خونین کرد باز
گفت سیسنبر ز زلف دلبران — بس پریشانند و بی پا و سران

ارغوان خسارکان دلفریب   همچو دیدار نکویان با زیب
سرو میبالد ز من آزاده ام   بر سر از ادکی استاده ام
دستها بیرون کند شاخ چنار   تا عروس گل کشد اندر کنار
غنچه میخندد ز بلبل خون گری   وان گل سوری کند جلوه گری
سرو برقصید و برد از باد دست   بکه اندر طره شمشاد دست
سبزه و خوید از برای بوستان   فرش سندس گسترد در بوستان
دشت پر آهو و آن آهو ز دشت   بس درنافش نافه تا تار گشت
بس نسیم باد پرده در شده است   پرده‌ها مغز پر عنبر شده است
در بهاران و کنار جویبار   دیدگان من نگر چون جو کنار
چشم من چون چشمه بین و جوی خون   گر ز چشمه چشم من آید برون
دیده از دریای دل دارد زها   موج این دریا نگه کن خون ناب
دل بجز یک قطره خون ناب نیست   قطره خون بحر پر پایاب نیست
قطره خون رود جیحون زاید ا   رود خون از قطره چون زایدا
بس شگفت آید مرا کاین چه کار است   گر در دل برشته گویندش دل است
وانچه مردم خوانندش سر بسر   جز براه دل نباشدش گذر
مردم دیده گویند اهل دل   انکه بیرون زد قدم زاین آب و گل
جلوه‌های دل بود درکاینات   کان تو گوئی جلوه ذات و صفات

جلوه ذات و صفات دل بود   آنچه در ذات و صفات حق بود
دل مگو کاین خود سپهر دیگر است   فر و تابش ماه و مهر دیگر است
دل برون تر آمد از این جهان   وین جهان دل هم باید نهان
وجه حق اندر دل تو هست ای عمو   کل شیء هالک الا وجهه
هرچه جز وجه حق آن یابد هلاک   دل بماند وز هلاکش نیست باک
سالک راه حق است این دل تو را   تا بکوی دوست شد منزل تو را
دل بود سوی حقیقت وین کار اوست   وجهه حق است و حق دلدار اوست
با که جمهای روحانی است دل   راح ریحانی انسانی است دل
دل ظهور معنی امکان بود   مهر فروغ گوهر انسان بود
معنی انسان نه این چشم است و گوش   وین بچشم دل ببین ورنه مکوش
دیده بر کن جلوه رحمان ببین   در خود معنی انسان ببین
معنی انسان دل آگه بود   ورنه هر دل را بصورت ره بود
گر بصورت بودی از مردم کیا   صورت مردم بود مردم کی
مردمی اندر دل است و جان پاک   گر تو را زاین هر دو جان و دل فراک
دل برافروزست از آن گر و بگفت   ره تواند جستن بدان اسرار نهفت
بس کنم زین گفتگو کاسرار دل   پرده نتواند گرفت از کار دل

نو عروس صبح هنگام سحر   برکشید ال چادر شبگون ز سر

دست صبح از تخت این سیمین طناب   از کنار خیمه زرین قباب

بامدادان نهر کاین جوی شیر   شد روان اندر بر دریای قیر

پیش کز پرتاب زرکش آن مهر   صد هزاران زر که ریزد سپهر

پیش کز گلریز باغ سحر   بشکفد زاین شاخ گلبرگ طری

در میان سبزه در پهلوی جوید   در کنار سرو و زیر بیرخ بید

خفته بودم بنده و از آشفتگان   برکنار اندر میان خفتگان

بوستانی بود چون مینو سبز باغ   از گلان و لاله پر روشن چراغ

از فروغ لاله و گل در چمن   من همیدیدم سوری و سمن

ناگهان از دامن دشت فراخ   تنگ شد باغ از قد سرو و ستاخ

یک فلک انجم چو مهر تافته   صد ختا در زلف پرچین بافته

لولیان شوخ و شنگولان مست   در خمار از چشمکان می پرست

باده نوشانی طرب برنا شال   سرخوشانی سر بخط جامشان

جام دریا کرده و دریا مدام   در رکوع آن خواسته از دور جام

کشتی خورده از شط العرب   تا خط بغداد هنگام طرب

در کنار انگیز و پای سرو   ریخته از نای بط خون تذرو

بر لب چون لعل یاقوت مذاب   وز شراب لعلگون مست و خراب

شده کاریزه وه ده سنقر   فی زور رهات این چگونه گشته ال

کمیا نجی چار شیر و سنگ برست   حه زهاب از زر حه کاریز آمده است

کرده چاه تا ز کهنه است او زرید   نهر و جوی کهنه من نغز و اثر ید

ماه من نامه اگر خاتم زنیم   رست ما خوردنم هر جا دم زنیم

های هو دست تن کاریز ان   کز بن کاریز رفتی ما بمان

شد بگوش الدر اهی و دلبر در   گفتش ها بو الق نمک رگشت آبها

کانچه بر گشتیم از آب افتاد   وانچه خود و گشتیم از آب افتاد

هرچه انبار زا فراید خبر که   مرکوها کلا برآرد چیز که

کرده هاش زا فیند و سر دو رشت   پنبه کرده از سن گه خود رشت

سر و را خواند و بر دامن رازگفش   او بدان کاریز ما ان بازگفت

که شما از نفشی و او لده دی   دین ده نش بر فرق دارید کم(۱)

ماچو ریشان دیر پرس مایه خرم   زر شما بی دوشان چون بگذریم

زرگر بریده کوه ما شو بد   زین همه اهد عذر خواه ما شویم

خنده گفته و برشان تا خفته   تا رفیق راه خود شان حیشند

پیش بنقشی برد مردک واو خواه   نامه اعمال ان چندین کوه

بفشر ان پای باد آورد رسم   که ماه و بروازان سرد کشیم

صفحه روشنت چون صبح امید   روشنا که بر ان از روز سپید

(۱) [illegible]

با بهادری هیچ روز و ماه / گر دو روی صفحه هیچون شب سیاه
زهر او مردوک تنفرد زشت / نامه بیزاری از ایشان نوشت
نامه آشفته کاز آنست روی / جز برو مردم آشفته که ی
خود همید است مفتی کاین عمد / نیست در شرع پیمبر جز دغا
در حنیفه مالک اندر والفضول / می نخو... این فروع اندر اصول
احمد حنبل ... مرا نوشت / هر که ... ایشکول فتوی مهی مراست
شافعی کو دافع شرعست دون / نامه را ایشان به ننوشند نقش
زاین سبب هله هدرا خواند و کفش / آنچه ما کردیم که ما در نهفت
زه زه این رسوائی ننگ زرک / مش را جنگ خنک و ناب گرگ
خود پیش شرع دون دانم نقش / حکم را نهم زخلاف شرع و دین
مدعی حاکم گرا ... / با دو کس غاصب و ... دره
در ری این جنگ تدافع کرده ... / در بر حاکم ترافع کرده ...
کرده روشن حق خود مرد دلیر / بر دو کس خصم خود گشته است چیر
حاکم وی ... / کان دو کس ... با دست تهی
نیز من با شخص غاصب گفتگو / کردم و دیدم تهی دو دست او
هر سخن کو گفت ... / ماند با گوشش زبان ماننده مست
من بدان حاکم نوشتم راز او / خام گو ... آواز او

هم ازین

دیگر از من این حکومت چون بود / ویژه کاکنون دعوی واردین بود
خصم گشته مدعی کارد گواه / کان حکومت بد سر دود و تباه
چون کنم با دعوی داروین او / وین نزد ور حجت ملعون او
لیک بشنیدم نوشتم نامه را / گرم کردم بهر ادب خامه را
تیغ دادم بهر ... جاهل / خویش را ... خصم غافل
خصم ... قرن عقرب است / مغنی عقرب است و عقرب کامت است
حجت وی آفتاب روشن است / آفتاب روشنش در جوشن است
من نهفتم آفتابش در نقاب / او کی ... ماند مستند ام
باز ماند شد تر از تیغ شرر / رای بهیس ... سار ستیز
باد ... رفت در ... قوی / خرده گیر دلیش شگرف و مثنوی
... تازیانه تاز تاز / لب پری ... راه دراز
هم کاب ... عقیم ... / سوی ری راند ... ادیب
هیچ ابلیس آن لباس مکر و فن / با چه ... در ... تن
گر بش نه این ... نامه را / ... عامه را
هرچه در ری باشد از عیب و عوار / ... این غبار
ورنه ما رسوا شدیم دجال نیست / کاین تبه کاری زما این بار نیست

زان پس از سیم سره کان ببرد | چارصد در چارصد ره برشمرد
گفتش اگر این دستمزد را بمرد | پس بدست ربای گرش اندر برد
رستم و دستانی و دستان زنی | صد هزاران حیلت و دستان زنی
مکر و دستان کردی هنگامه است | شرع و دین زنجیر پای عامه است
کار دنیا جمله مکر است و دروغ | کو مسلمان باش یا ترسا و بوغ
بهر این ملا اسد چرم پلنگ | بر پشت پوشیده است و ساز جنگ
میرزا علی زپرسش و او ز پس | این عوان کردی روان بی جرس
با چه ابسه تا وری تا خشنه | کار رزم و جالش فرو ساخشنه
میرزا علی تخت از گرد راه | بی تامّل تیغ افکندش بگاه
شد بدیوان سخالم پیش بر | پیران مجلس وزیر بی نظیر
خطّ و خاتم خواست کان کار زیباست | باز پس کز بیر ازفن بی جواب
گفت قیمی زر و پدرش عصند | دادکو سیحاست زاو قالیس بد
مردک بد پوزر بردار زبع وگشت | میرزا عیسی شد بدنام زشت
انجمن کرد انکه ای میر جهان | زاهی علم و دین و دولت جهان
حاکم شرع و وزیر معظمه | صدر دیوان و دکیب محکمه
صدر دیوان با دلیل رشحوی | پشتبانی و شهنه در کنگوی
هر منزو زنامه کاورد آن دلیل | صدر تصحیح ان رانری دلیل

در چو صد حکم خدا بود از رهی | پیش حکم از دی نه بیم همرهی
وان عضد سر نظام از اعتدال | یک نفس بیرون نرفتی در مقال
تابع شرع پیمبر بود راست | وازطریق شرع و دین یکره نکاست
در نخست از صلح و سازش شد سخن | در میان صدر و میر انجمن
از ده وار بیت تا شش صره سیم | گفته شد کز مال ان مرد لئیم
بر شمارند از زمین و کشت زار | بر تقیع و کاریز و نهر و جویبار
هرچه زان فر بود زان ملک و آب | مردک کالیوه گیرد در حساب
من نداوم تن بدین صلح و صفا | گفتم این صلح است یا جور و جفا
ده نبه گیرند در نه هشت و هفت | یا غبم از بر کان هرکن نرفت
صلح کرده یک و هندای خود بباد | برو تجرد کی کند این صلح یاد
نیمه کاریز و نهر و جویبار | بوستان و باغ و راغ و کشت زار
کان بیرزد ده هزار افزون درست | هست مال افرو شراز زر و رخت
کاو نظلم د زور ربود ببرد | حاصل و سودش زخود می بشمرد
پیش از آن کاین ده بیرزد سود داشت | سود آن ده هرچه هست و بود داشت
کی روا باشد چرا این مرد جهول | کش قف و شرفرزی ازو لیرغل
از هوای نفس ارباب هوا | او نوا مند از فن و فن بی نوا
هست شش صره زر از حق منش | طوق لعنت باشد اندر گردنش

زان همه این مایه بهره عز دهند   بهر فرهنگ خوشه زان خرمن دهند
میر دیوان مظالم گفت باد   از چنین صلح ار کنم فرنیت داد
شه مرا فرمود عدل و راستی   عدل را نام راستی پی کاستی
حکم داد ارست کاین کاریز و آب   وانچه زان حاصل شدست و فتح باب
سرفراز ابود و باشد نیمه   عدل و انصاف است بهتر شیمه
پس بفرمود انکه بر چینی حریر   خامه مصری همی راند دبیر
برنگارد کاین قنات و نهر و جوی   مرغزار و کوه و صحرا دشت و کوی
حاکم کاشان کند چون نیمه راست   نیم از مردک بود نیمی مراست
زان پس محصول چندین سالها   حرز داند چند اردب له را
این همه بنوشت و خاتم برنهاد   مرمرا داد و نه حکم عدل داد
صدر دید آنکه آن کالیو زشت   چند روزی می نداد آن کو نوشت
گفتی خواهم ز تو سیصد درست   عشر آن زر کت همی دادم نخست
گفتمش کرفته درهم که سزد   گفت افزون خواهی و این بود بد
گر گرفتی وام بودند آن زرت   هم مرا دادند با صد مغفرت
گفتمش تو زان همی کردی گریک   گفت کردم لیک کان الله لک
چون برادر چهره شدی شاید مرا   گر تو کریم هرچه آن باید مرا
او بند هر چون نشد کارش بکام   تو بده ور زر نداری خط و دام

تا نکو

تا بکوف از فر آن خط را داد   داد و خط دیگرش در بسته نهاد
برگرفت آن کاغذ مصری قلم   زود برای حاکم کاشان رقم
نامه در بسته فرستاد و گفت   کاندر این نامه بود رازی نهفت
نامه و حکم وزیر مظلمه   رفت و در کاشان فتاد این همهمه
مردک آن دید و دم امه برنشست   شد بری قنا زمانه همچو مست
شد بحاجی زمان دهر آل   زی امین الدوله کز ایل و نوال
اندر وزاری دیو زرش نمود   کز نمک ریش دلش شورش فزود
دسته زر بر آستان پیش هشت   خاک راهش کحل چشم خویش ساخت
چون برهمن برد پیش وی نماز   کای به من رخی نه سر فراز
بس زر و زر تو فزون و دیگر سال   سیم خام اندر خشیم و هم سال
بسکه ملک و مال مردم برده‌ام   بسکه نان از خوان هر کس خورده‌ام
هرچه داریم از طریف و از تلید   درهم آوردیم تا پس شد پدید
درهم آوردیم زرهای کسان   تا برند این بهره از ما نورسان
آنچه بردیم از زر ما باید شد   خاکمان در دشت ماند و آن نزد
وای نه وی زه من بود کاین مرحله   طی کند هر کو بود زاین سلسله
وارث مرد و زن این خرمن کالی   بوده‌ایم از مردکان و زنکان
مردم کاشان همه بردیم کاه   نشسته اندر و حفته دیده بر راه

گر فلان بر فن ظفر یابد همی   جمله را امروز که بنمود دمی
این کلاه خویش جوید آن قبا   دان هزار دو پوستین بهر عبا
کو بدان بردند ز فن کار خویش   واندر آن ناید در دام کار خویش
این یکی بر ماکیان و بر خروس   واندر آن گر رکیتر آن دارد فسوس
دعوی کاریز و جوی و ملک و آب   آب دریا دان در نفروده از حباب
یک دم آب و یک کف خاک و غبار   نیست یارا خالی از عیب و عوار
آن امین کو مرده و زیر خاک خفت   وان تو بخویش آن تو فاش و نهفت
دست باید شستن از خشک و تر   کانچه خشک و تر بیاکشت و بهار
وز پی تصدیق او حاجی زمان   گفت می‌شنو ز صدیق زمان
راست میگوید ز روی شنو درست   ناصح است و گفت او سندیش نشست
بر فلان را بود باید سند راه   خویشتن را داشت چه باید نگاه
خویش داری خویشتن داری بود   هر که خویش اندر خورد یاری بود
مردک ار کالیوه بد خویش تو است   گرگ مردم گر بود بیش تو است
او نخواهد داد بره تو گرگ   ز همه ایش کنه کار بزرگ
هر حفظ ملک و مال خود چه بود   حفظ ملک و مال دین باید نمود
مردم کاشان چو دانند این لقاب   باشد از ایشان دگرگونه حساب
دید امین الدوله گفتش من هر زیر   کرد فرمودش آنچه خود گفتی پرید

گفتی

بعد از آنکه از خدا دوری کنند   هیچ کرم پیله گرد خود تنند
از پناه عصمت و توفیق دور   ظلمت از دل بر کشد شان جای نور
حق قول آنکه باشد بی گمان   است تدبیر از قران بخوان
آنکه او جاهل بود و اند صواب   گر خطائی کرد در فصل الخطاب
ور کند دعوی کند علم الیقین   عذر او بپذیر فته چون باشد ببین
الذین یعلمون یستوی   والذین لا یعلمون مولوی
دوری و اندر بر دجر ده عرف   عالمان و ام بجز جفت و طاق
همچو شیخ اصفهان قطب زمان   عالم ربانی آن نحریر حی
واز رو جرد آن سلیمان دوران   زاده شمر آخر زمان
این سه تن را فن بدر فهم بین   که حکم باشند مارا ما ستیس
ور بهان ز مفتی دراز او کان   وانکه باران و کار افتادگان
وز فن و اتمر وک کالیوه رشت   که نه روی که زرو از خاک و خشت
مردم کاشان یکایک خاص و عام   پیش خوانند و بپرسند این کلام
کانچه من گویم گزافست و دروغ   یا ز صدق و راستی دارد فروغ
گر گزافه طعن و دق را در خورم   تا از این پس راه کژی نسپرم
ورنه ز مفتی وان کالیوه مرد   حق فرماید که گفتش زاین نورد
لیک مفتی را سپردم با خدای   کرد هر کیفرش در دل سرای

بد مرا میراث از جد و پدر — یک ده از باغ ارم سرسبزتر
رشتهٔ کاریز و انهار میاه — برکشیده تا بچندین میل راه
زیر آن انهار جاری زرع و کشت — وز بتان و باغ چون خرم بهشت
بود کاریز از نیسان و چار برش — مرتع حیوان و جای نای و نوش
هرچه گاو و گوسفندان شد به ده — بود شبان آن مرتع چراگاه گله
کوه آهو بود اندر آن دشت و دره — خوش شدی آن نخجیر کمند شب چره
روزگاری دیه بود آباد و نغز — مرغزار و سبزه بادام و مغز
از قضای آسمان شد پاره — کفشی زد زرق و درویشان بره
قریه دیگر خراب افتاده بود — دشت چون رخسار خزان ساده بود
ساده بود و هیچ روی فرش آن — ساده کیش از بیکه نی بد دی نشان
لیک که گاهم بخاطر می خلید — گاه در فیء آن مرغزاران خوید

زان بعهد شاه رضوان جایگاه — خسرو غازی محمد پادشاه
در رهش دم که آن دیه تیره — چون بتخت آباد سازم گیره
چند گاهی خیمه در صحرا زدم — در فضای دشت وحدت پا زدم
لیک گه کاری کز کاریز آن — با کلنگ و بیل و دلو و ریسمان
بر سر کاریز بودم خوب و کش — سیم و زر در دامن و دامن بکش

چاه و رشته کندم و فرهنگ را — برکشیدم هرچه خاک و سنگ را
چشمهٔ چشم آب میدادم ز دل — آب بجستم ز زیر سنگ و گل
نیمهٔ ره جوی بسر بردم بآب — نیمهٔ دیگر رهم بد تا ز تاب
ناگهان آمد خبر کز روی بخت — شاه غازی شد ز روی تخت رخش
ناصرالدین شه ز آذربایگان — راه ری خواهد سپردن رایگان
ناصر دین رسول هاشمی — پشت دولت روی دین شاه زمی
زین خبر من از ده و کاریز پای — رنج بربیچیدم و بستم بجای
هم ببستم رخت و از کاشان ری — آمدم در سایه پیش تخت کی
روزگاری بودم اندر پیشگاه — در همایون پیشگاه پادشاه
در بر میر و وزیر و شاه و صدر — داشتم زانداز بیرون جاه و قدر
هرچه گفتم وانچه میکردم ز بن — بود گفت و کردهٔ شه بی سخن
زانکه صدر اعظم نیکو منش — دل بسی بسته او در کار و کنش
هرچه گفتم می پذیرفت از کرم — در جواب من نبودش جز نعم
صدر اعظم در وزارت بیست سال — دست مطلق بودش اندر ملک و مال
دین و دولت را اساس کرده درشت — ملک و ملت را قوی پهلو و پشت
دولت شاهان و شه خشنود از او — هرچه شه را بود کمتر بود از او
جان و دل یکسان بهر شاه داشت — وانچه جز جان و دل آگاه داشت

بعد از آن سرشاه را اخصم و بیم / دل بگردانید از آن صدر عظیم
صدر اعظم را بعزل و اعتزال / راند از دربار دولت هفت سال
گفت شه کز ملک ری بیرون شود / خانه پرداز و سوی هامون شود
او بجا جز اطاعت ره نداشت / گوش جز بر حکم شاهنشه نداشت
شد زری زی آوران اکه عراق / گفت شهر ری بدو بدا فراق
پس بیزد و اصفهان و شهر قم / در قفس امد ندای لا تقم
در تمام هفت سال انجا که رفت / دل بمهر وی سپردم گرم و تفت
هرچه او با فن نکوئی داشت رای / منش پاکی و فا ار دم بپای
او فتوت کرد و این فتویش بود / وان وفای فر بجای خویش بود
او برفت و فر بماندم کو بال / نام وی در سکه وی جاودان
در جهان کس جاودان ماند بلا / انکه نام نیک ازو ماند بجا
او برفت و رحمت حق بر روانش / باد و باد او روضه رضوان مکانش

ره تو بشمارم که در آن هفت سال / رفت از ری آن چگونه رفت حال
بس که از نکوئی دیده بود / نیک خوئی تا نه روئی دیده بود
بس که در پهلوی آن صدر بزرگ / ترکان رهاندم از چنگال گرگ
بس پریشیدوم بیچارگی و از سال / مرو را آماده گشته تام و مال

گفتمی جز حق نگویم وابتا / ان ز دو زخم سهام صاحبا
زاین سخن حاجی زمانش راه زد / راه زد بو مژده واگاه زد
رهزنی دیگر بهر کشش الله اسد / در برابر حق همی نبود رصد
او بود بو مژده خناس این بود / مایه هرگونه وسواس این بود
در صد وزیاس بس وسواس کرد / خویش را مبغوض جمله ناس کرد
باشش با ز اغاز و از انجام او / لشمرم چندانکه گوئی دعده
سیمش رهزن بود بر اقا نک / ز ان سخن زرتشتیان شد نیک
نامه از کاشان نولید کای امین / گر شما را باید ملک یمین
ثبت باید بر فلان تان راه خیر / ورنه بگشود مر خود را ضمیر
ان امین الدوله هم شد یار او / قوت دیگر فزودش کار او
نیرز اعظمی امین حاجی زمال / صدر دیوان چارش ببرد مال
دل بهم دادند هر چهار ای شیخ / تا بر آغا لنه ای اسر بیچ
چارش را صدر رفیق و یار بد / بلکه با هر تن رصد در کار بود
هرچه بار و چارش همره شدند / مر مرا یکبار ستیزه شدند
بر وزیر سلطنه اثر فقید / عطر منشم در میان بیکو فشه
صدر دیوان نامه کرد اندر نهفت / رهرواد سرودک اندر نامه گفت
حاکم کاشان شگفتیها نمود / رخشهد و قول دلش بشنود

این همه بود و وزیر مظلمه … هیچ در گوشش نرفت این دمدمه

رشوه و عشوه بیاوردش چند … ور بیا بگذار نیز پند زیرش بند

گفت من از دین راه ان نگذرم … جز ره شرع پیمبر نسپرم

بذر دین در سر تیغ دل کشته ام … آنچه حق دانسته ام بنوشته ام

چون ز خود نومید کرد آن چاره‌گر … خواست برگیرد زره این خاره‌گر

سخت شد در کار چون سندان و سنگ … کاب ملک فرو گیرد پی درنگ

شد این خلوت دور این … پیش تخت شاه با آه و انین

از وزیر مظلمه فریاد کرد … داد خواهی کرد و عرض و داد کرد

گفت از او رسوا شدیم اندر بلد … زانکه ما را لم یکن کفواً احد

نگذرد یک کس بما پیشینه داشت … در بر ما آتش آرایشی نداشت

ما خداوندان بدیم دای کرده … سربسر چون بندگان طاعت زده

هرچه ملک و مال مردم زان ما … آنچه مردم بنده فرمان ما

او برانگیزد مردم را چنان … مر برانگیزند بر ما کف زنان

در پی شیرین زمان آید دریغ … در نگاه هیشان بمانیم کمی تیغ

در چنین دعوی مردک خویش است … خویش مردم گشته است نیش ما

سوی خویش ما نکرده یک نگاه … دیده در دل با خدا دارد نگاه

شاه گفتا مجلس تحقیق نیز … ره تواند برد در هر گونه چیز

کاندر آن مجلس ز نیکو داشتان … انجمن وار از مردان کرد و نکتشان

این دروغ و دعوی بد آن مجلس نهد … کاندر آنجا در سخنشان بنگرند

مردک از پیش وزیر آمد … وازرسن در کردن او از رسد

از رسن سر او الله غلاد و ل … لیجعول فی الجحیم ای نکته وال

غش و غش غش است رحق لئیم … کز سلاسل کشیدش سوی جحیم

ورنی فرموده حق با رتیال … باش ز شکر جانب بارتیال

تو ز غش غش و غش غافل مشو … وزیر با راستی هر کز مرد

هیچ این مرد مردی ده دله … از مردی ره دلی صد قافله

آنکه بیرون از در و غش روی نیست … ورنش از راستی یک موی نیست

کرت کویم روز شد با در مکن … زانکه شب را روز خواند در سخن

با خدا راند دروغ و با رسول … راست ناید در فروع و در اصول

در فروع و در اصول دین حق … هر زمان دارد هزاران طعن و دق

نیست راه دین او سیم و زر است … سیم و زرش از دین و آیین خوشتر است

آفت شرع رسول است ای شقی … هرچه شرع و دین بود زان متقی

الغرض ملد ... را همچو غول … از پی مردک بمجلس شد نزول

مجلس از کرد کشان آغشته بود … چنبر گز اند شدن ره بسته بود

ره گشوده و در میان بشکست کفش فرد کیلم اندر فغان شد شگفت
با نصیر الدوله گفتند انجمن تا چه میگوید تو بشنو زاو سخن
او به در خویش نغز گفت و بس نکو کرد کیلم راه دار الشرع جو
اندر این مجلس که خاصان شهند وز شه و ز عدل و دادش آگهند
بزم خود گرداوری هالا زنی که رسیدانند از مکر و فریب
وای اگر بیدادی بی تدبیر گفتند کان چو کرم پیله بر خود می تنند
آنکه شیمه اش گژی است و گمراهی ره نیابد اندرین بزم بهی
این کسی هر یک ز خود گوید خبر گاه صاحب دردرا باشد اثر
مردک غاصب به آه و ناله گفتش من هزارم حالت گفتش بشنفت
چار صنار سیم دادم که سخن می بگوید بهر من در انجمن
در نگوید سیم من رفت از میان وانچه او را بود خواندم شد زیان
با نصیر الدوله گفتش از غضب شب او را رفت باید بر کراد
چون فلان حاضر نباشد که بگوی می نپوشیم ار گزافه یا نکوی
زان سبب کاندر بر این پرده رنگ تا که این راز در زیر رنگ
چون اجازت یافت در گفتن سپس رخت بر جای بودش اندر آن کس و کس
از دروغ و دز گزافه می نکاست زاد نیاید تر زبان یک قول راست
چون نصیر الدوله بد و آگه زبیش زن من مردک فزاین کار پیش

گفت با

گفت با ... کای مرد زشت آنچه گوئی بر تو خواهندش نوشت
تو مگر قرآن نخواندی ای لعین یا نخواندی لعن حق بر کاذبین
یا نترسی از خدا و ز رسول کز دهانت بر دمد چندین فضول
تو مرا اینجا اشتق ... بهر آگهی کامد این آوازت از طبل تهی
تو همی گوئی که سالی نیست بیش که فلان بود اندر این اندیشه بیش
نیز میگوئی که در این کار زیر نیز در زمین کهنه کرده احداث کو
زاین قبیل چندین گرانه بیچ مرنج کوئی اندر محفل خاصان دروغ
من دروغ تو بدان آرم که خویش راست گویم تیر و این است و کیش
این نه سال بیش شده که مرد پیش تخت شه کشیده این داوری برد
نیز پیش از پنج ارکانان سرا نامه کرده آگهی داده ... را
کاین ده و کاریز من بود آن گذر جز بحکم شاه نبود آن بزور
من بفرمان شه از حاجی زمان زاین سخن کردم پژوهش از زمان
گفت آری کهنه کاریز بوده ... دشت و صحرای خوش و زراعتی
زان ... بوده است زراد بخریده ام جوی و جر به سیم و زر بخریده ام
زاین همی راست گشت و ... زاین سپس نه هر چراغی تو فروغ
من در آن محفل نبودم کاین برشت مردک دهقان را دل بگفت
گشت زبیدار حکم شرع دین دید کار رضا نگیند شاه زمین

هم این مهبس شه آگهی … وارور کو مه در این بزم بهی

در نهانی شد بنزد عهضاد … ان نهان گفتش که بود او را مراد

روز دیگر مردک دهد اسد … اندرو بد و صالح با فسد

عهضاد ان گفتگو وا ازده کرد … روی زر و هرچه ان ملغونه کرد

دل برادش از کتیب شوم را … جمع کردش خاطر مقسوم را

شد و کتب انبا گفتند کارها … گرم کردی در نرخ بازارها

واندرو غ دی سرا ر رات شه … کانچه بود در امرا و حوت شه

وان نصیر الدوله دیگر دهال … نبشتن زان گفتگوی حق دهان

زان سپس نه ماه کم یا بیشتر … بود کارها همه نیک و دگر

هر دو روزی خسرو با عدل و داد … از زشت خوب وانیکو نهاد

حال پرسید و جستی کار من … راندی اندر گرمی بازار من

عهضاد و دیگران از روز چند … مر مرا خواندند بهر ریشخند

من ببودم دان و کتب انبا سقیم … عهضاد و جمع را بارو ندیم

گاه حرف از صلح گفتش دکان جنگ … که فراخ آورد میدان گاه تنگ

هر چه وی پرخیب گفتی عهضاد … ریشمرد و بد برانش اعتماد

وانچه من گفتم بشکرفتی باد … گفتنی جز دو هوشه گشت باد

بار ما گفتم که تو شهزاده … از زاد خسرو از اداده

پیاده

این ره از او که نبود جز تو … رات پوشی گر چه پاسی تا چه روی

این که روی گر برای زر بود … هرچه با من گوئی از سنگ و سبو

او بیا طلب کرد هر یک صره سیم … راستی جوی و ره کژی مپوی

ورنه من برو که شه دادخواه … کار اگر یکرویه شد بهتر بود

انهمه گفتم ولی سودیش نه … غی طلب وارستای بی‌باک ریم

در نهان با مردک دور بکار … با شمر وار توشه کریم پناه

می ندانم با همه نرم و درشت … طمع وارش بود و بهبودیش نه

انچه زان مردک طمع بودش رسید … با منش گرگ آشتی رفتی بکار

دانم ان کو تا خفت چندین بر شما … عاقبت رای کار چه افکارش نهفت

وید رئیس شادمان کرد و خدا اش … یا سر انجامش نبو مبدی کشید

من بنزدان تا الم داد و زاری من … تا ز خود شادمان کند اهریمنا

گشت ناخشنودی مهر بزرانش

کام جوید تا چه خواهد خدا امنش

از خدا هستم پناه و ری شاه … عرضه کردم شرحی از حال تباه

گفتم اندر نامه کای دارای راد … ای که تبر رشته گلت از عدل و داد

معنی انصاف و عدلی در وجود … در برت انصاف و عدل آرد سجود

پیش در بارت از این مردم لئی … شه پرستانند و گوید هر کسی

شه پرستیشان درون هست ایکه چشمشان بر کلک روح هست ایکه
هرکه ازوشان یکی پیمانه دو ع در چراغ وی بود زیشان فروغ
عدل شه نفروزدی از نوشیروان گر بر ایشان بود حکم وی روان
از بر شه داد و دین فرمان رود وز بر دین فرمان شه داور شود
یک جهان مردم ز زور و زر در پناه شه نبرد از ظلم و زور و زر
گوسفندان شهند این مردمان لطف شه بر گرگ کان ضمان
شه برای مردم شبانی کرد چند وان شبانان را بپروای گوسفند
تا گرگانشان نگهداری کنند پاس می دارند و غمخواری کنند
وای شبانانند گرگ این گله هم بگرگان گرده اند این ...
ویژه این مردم خودش رای زن انجم فرزنده در یک انجمن
کز پی تحقیق حال دادخواه رهبر خود کرده عدل پادشاه
بر ضعیفان ننگرند از روی داد داد شاهان بر شته شد در نهاد
پنجه در پنجه قوی دستان کنند بازوان زور زنند ان شکنند
بر خلاف رای شاه داد گر هر گدا افروشر امد زور و زر
گر ستمگر تابع خوی ... بند بیشتر ان و زور بازوی ... بند

پادشاه داد گرز این نامه رات همچو شیر خشمگین بر پای خاست

اارعلی

نامه ناصر بنام پادشاه آنکه نامش ارست بر دینش گواه
خسرو خورشید چهر جم بساطش داور گردون حشم سیاره جیش
شاه اسکندر دل دارا شکوه شهریار دین پناه دین پژوه
ای که ملک عجم اندوس دداد ثانی نوشیروان اندر نهاد
... مر الدین شاه عادل آنکه پیش در زمان او بود با گرگ خویش
میش از عدلش بیازان بگرود در کنام شیر آهو بچه بغنود

نامه‌ای نام پادشه | آنکه نام اوست بر دینش گواه
خسرو خورشید رخ جمشید بطش | داور گردون حشم سیاره جیش
شاه اسکندر دل دارا شکوه | شهریار دین پناه دین پژوه
باج ملک عجم از دین و داد | تا که نوشیروان اندر نهاد
ناصرالدین شاه عادل آنکه هست | در زمان او بود با گرگ میش
تیهو از عدلش بباز آن بگرد | در کنام شیر آهو بغنود
شیر با نخجیر یار است و ندیم | در پی نخجیران هر جو مقیم
عدل و داد او جهان را زنده کرد | دولت او خواجگان را بنده کرد
بنده است و دل او نگر دو کان | نگرد کانی از دل و دستش زیان
شاه عادل دل به عدلت در نهاد | آب و آتش را بهم پیوند داد
نور را با ظلمت از چه کار نیست | گر تو فرمائی جواب آن یار نیست
شاهی از تو بینم که عادلی | در منش بینش دانا دلست
ای وزیر تو عدالت پیشه است | عدل و داد از اش خاطر دانا است
شاه عادل صدر اعظم عادل است | صدر اعظم عادل و دنیا دل است
عادل و دنیا دل است این صدر نیکو | هم دل را دادش بود هم دین و داد او
دولت و دین پرورید داد او | دین و دولت را بداد آباد او
هرچه گفتار است گفتار راست | سر بسر پاینده از داد و داست

دانش

دانش پیر کهن‌سالان که شنیده | اندرو بس تا تو گوئی دیده
ملک را کسری و بوذرجمهر | داشتند آنگه چون کاخ سپهر
فر یزدان بودشان در داد ملک | فر یزدان باید اندر کار ملک
نیز این شاه و وزیر از بخردی | ملک را هندی بفر ایزدی
ای شه از صدر کبیرت شاد زی | مملکت آباد است تو آباد زی
سال با این ملک دو سال بین | هرچه بینی فره اقبال بین
هم دگر سال و دگر سال آیدت | تا که از آن سال این فال آیدت
هر خرابه سوی آبادی کشد | اندهان یکباره زی شادی کشد
صدر اعظم هیچ نگذارد خراب | هندسه پیر نگین سازد حساب
نیز کاشان که سر سد حال دو روز | کان چه بقعه است و چه سامان شهر بود
تا کنون زاین شهر و زاین مردم نجست | ور بختی می نگفتندی درست
دانکه گرمی لقب دمیده است کاشش | که دگرگون ماندی ایشان شهر کاش
چون رد امید است کاین آباد بوم | همچو شهر لوط کعبه جای بوم
خوانده‌ام در نامه‌های باستان | از لب شهر و ولایت داستان
در همه نامه ز کاشان بد فسوس | می نبرده نام جز بیت العروس
بد عروس شهرها این بوم و بر | لعبت هر ربع کرده در نظر
در نکوئی چون بهار و چون بهشت | چون بهار و چون بهشت اندر سرشت

این عروس خوبروی خوش دلال   که ز رخ بردی ز دل رنج ملال
بسکه از دست خسان آزار دید   خویش را در پیش ما بیمار دید
روی چون گلنار او چون قیر شد   موی چون کافور گردد پیر شد
شد یکی کمپیرک خمیده پشت   وانتن همچون حریرش شد درشت
قرب چندین سال است کاین شهر بلد   دارد او اندر چه چندین نمد
مردم این شهر را پیوسته اند   با یکی زنجیر بر آن بسته اند
که در اعناق اغلال اندرون   واز ذقن بلند گشته دام مقمحون
زین سنین در چند سال آخرین   با جحیم است اینولایت همقرین
کس نمیدانم که در این مرز و بوم   نیست اکنون در جحیم در سموم
بیکس و بیکسان همچون قوم عاد   در جهان قحط و غلا طغیان شده
نام چو که غفاری واز قفار   رخنه که اندرین شهر و دیار
رخنهها زین رخنه افتاده بشهر   از یکی چندین دگر رخنه است بهر
خویش را از نسل بوذر خوانده او   بوذر و سلمان نکو داننده او
کاندر آن هنگامه بیره میدهد   گر خدا پرسد از ایشان ظلمه
که نگهداشتی روزگار عمر ده   از چه رو گردید مردم را ستوه
مسلک گشتند اندر سلکشان   عوضشان بوده اند و مال ملکشان
اندرین دین بهر در بر ده حساب   چه جواب آرند از این اشتباب

از این

زاینگروه یکیش بد رکه راه داشت   چندگاهی قرب با شاه داشت
شه امین الدوله خواند او را بنام   زین لقب او را افزوده احتشام
زاو نمیگویم که او خود کم است   گر بد و گر خوب با خود همره است
او امین چه ملت شه بود قوم   خائن ملت همی در لیل و یوم
نه زملت آگهی نز دیشان   ملت و دین دگر ایشان
از خدا گوئی همی گویند باک   از خدا مان نیست در دل بیم و باک
وز نبی آزرم میدارند نه   ور نبی گوئی بگویند از نبی
در زر شاه و عدل و داد شنوند   نیز با عدل شهنشه نگروند
که کدامین شاه و چه عدل و چه داد   شاه با چوب چماق است ارقباد
ما زده خویش در کاشانه ایم   ده کیا داند که ما میرده ایم
ده کیا ئیم و ده و تهران ماست   وانکه در ده بنجره قربان ماست
هر که با ما کاوش و جالش کند   خویشتن را در خور مالش کند
این همیگویند و کم در بگاه   دست شسته بینشان از خون و مال
گشته یکباره سران با ماشان   وانچه ملک و مال ملک و مال شان
ظلمشان زاین زیاد افزون شده   گر بنا از قوم عاد افزون شده
شهر و اطراف قری را در میان   قسمتی کردند بی سود و زیان
هر کدام آن بهره خود را بدست   کرده بر دست ستمکاران نشست

یک محله را بهره شهر و حومه بود   شهر صحرا گشت از ایشان حومه گاه
مردم اشرار را خوانند پیش   برده سازند از دنبال خویش
یک نفر باشی دگر تابین شده   هر یکی چون آذر برزین شده
روز در بازار و در برزن بگذر   مردم بیچاره را لخت و عور
نیز در شب خانه‌ها را روفتند   وانکه سر بر داشت مغزش کوفتند
ور کسی در روز از ایشان بخواست   روز دیگر یارش در گور خفت
وضع دیگرشان ز قرض و نسیه است   وضع قرض و نسیه ما بشنو این ست
قرضخواهان محو و افسرده شدند   قرضداران گوی حالت بکم شدند
گر بگوید قرضخواهش را گذار   افتدت عقد خناصر گرز تار
وضع دیگر عاریت گیرند مال   در نخواهی پس گرفتن هیچ حال
چند گاه امروز و فردا میکنند   بعد از آن یکباره حاشا میکنند
با همه اصناف ابا زند و حیف   خاصه با خباز و بقال از ضعیف
خرد و بازو خلق با چارواداران   ده شتر و ده چاروادار از آن
نیز از خراز و بزاز شهر   خز و بز بیها گیرند بقهر
شحنه شهر و عسس‌شان آورند   هرچه بستانند و بستد با ضعف
هر بلد یک شحنه بوده است و بس   وین بلد را شحنه‌ها بسیار کس
هر که ملم از خانه بیرون تاخته   حاکمند و خانه‌ها پرداخته

شاه از

شاه از باور ندارد این سخن   نیز صدر محتشم گفت از سخن
حاکم معزول باشد و ترس   گو بپرس از حاکم معزول بس
کو حکومت داشتی و اینان بزور   پنجه او تافته از غرور
دست بسته پا شکسته بود او   دست و پا بر بسته بهالر در لگد
در بیابان تر گردی از شور و شغب   کاین گره مرغاب و من خشک لب
از امین الدوله ناگاهان براز   نامه‌ها می‌رسیدی از فراز
کای فلان من پیش شه یار توام   پایمرد و نگهدار توام
خدمتت را نزد شه روشن کنم   خاطرت را از تو گلشن کنم
پایمردی مرا همین بار جوی   دستمزد من چه بخش باز گوی
اجرت من حق ذی القربای تو   حق ذی القربی بخوان و از کی
حق ذی القربای من آن دان کو   دست ایشان برکشی از عمو
دستت دارکی زبانت تا ز حق   مال گیرند و سیف زنند حلق
حکم خویشان مرا با من گذار   حکم ایشان مرا دان هوشیار
حاکم ایشان منم زان مطلقند   خواه بر باطل روان یا بر حقند
شهر کاشان طعمه من حاله گشت   وانچه در کاشان ز مال آمد لکد
هرچه پیش من بیاید آن ثبت   ورنه لخت دل کباب خوان است
زاین گروه آن که صد بده برداکند   ظالم و عاجز کش و کلبی بدرند

یکدو بیتی دیگر از ساتیش و قری   شهر چون شد خسته حرمان الوری
ای رساتیش و قری کنبد بدو برخوش   زآتش ظلم و ستم کو برفروخت
بوستان و باغ و ملاغ و زرع و کشت   خرم و سبز و دلکش همچون بهشت
وانچه تجری تحتها الانهار بود   نهر بود و رود دریا بار بود
هم مزارع هم مراتع هم تلال   از اراضی و صحاری تا جبال
اکیم بود الات حرث و زرع باک   اشکار او نهال در هر مغاک
از الاغ و استر و از گاو خیش   هم بز و بزغاله هم قوچ و میش ایات
از رعیت بستدند و از رعات   حولیش باجواندند از ان الفرار
کاین همه املاک و منال از روی عقد   از دگر مردم بخود کردیم نقد
لیک غافل کاین عقول بی عقال   عاقبت حیران برو بیند لقال
عقد کان از شرع شرع است سر   تو مخوانش عقد کان باشد بزور
عقد کان با عدل شه بهم زند   بیخ خود و عاجز و رنجه کند
کی ببیند عدل شه صد انکار   مردم بیچاره از شهر و دیار
هر کرد و مسکنت پیشه کند   بهر نان دریوزه اندیشه کند
مال آن بیچارگان را چند تن   چاره جو سازند خاص خویشتن
هم وزیر شاه آن صدر کبیر   کی روادارد که این جم غفیر
دربدر بهر جو نان هر سو دوند   پایمال زمره دونان شوند

اکهرداد

اکهر و رای شاه و صدر محتشم   دیده بر هم زند از عیب چشم
بود باری شه و صدر بزرگ   می براغالد ایی بر پیش ارگ
عاقبت تیز زان خشم آوری   ارگ سلام بشکند ام لشکر د
شاه دشیر است او دشیر تیز چنگ   جرم ارگان بر در اند چون پلنگ
وانچنان حالی عافل شاه را دو   نیست غافل زان ستمها در نهه
در نهان دارد خبر زان اکبر   از نهان و اشکار هر کسی
هیش او گوینده اکاهی دهند   آگهیش از ماه تا ماهی دهند
نیز صدر اعظم شه آگهست   آگه او چنان شاهنشه است
کاین بلد ویران شه اباالش بیت   وانکه در دی حالت شایدش بیت
خانها گشته تهی واین قوم رفت   خانه افکندند از زر کرم و تفت
ای شه ای تو تیر دان داد رس   داد خواهم بشنو از من یک نفس
هم بگو صدر کبیر سلطه پیاد   گوش بگشاید دمی فریاد یار
گوش از این کلمات ای نهاد او از حق   آیدش در گوش و دانند از حق
ناله مظلوم چون فرسنگ سله   میرود تا آستان پادشاه
گر تو را باور نباشد در نگر   ناله مظلوم را بلبلی اثر
این اثر بس از شه و صدر کبیر   در رسد فریاد ابار دار و گیر
دار و گیر این ستمگر مردمان   برستگش مردمان بخشد امان

صحن گلستان سرا از ابر فیض عمیم روح و ریحان آید و خلد نعیم

هو

یک حکایت گویمت بگشای گوش گوش بگشای ار تو داری عقل و هوش
زین حکایت کو نه هوش افزایدت زنگ بیهوشی ز دل بزدایدت
هر که او نا نجرد آمد مرد نیست وانکه نجرد بند سرخ و زرد نیست
نجرد از هر کار جوید آزمون تا بهر جایش گردد رهنمون
نازموده مرد گو دارد خرد گوهر اندر زیر دامن پرورد
گوهر ار پنهان نیفزایدش ایچ ور بیازاریت باز آیدش ایچ
بسکه دیدم در جهان نرم و درشت وز همه کنک آزمون دارم بمشت
نی ز بخت و همت بردم روزگار تو ز فن این بخت و هستی یادگار
انچه بر من رفته از گردون چنین بر تو خوانم تا بدانی آزمون
گویمت شرح ز حال خود براز که فراموش آیدت از خویش باز
داستان رستان گر بشنوی از شگفتی روزگاری بشنوی
روزگار بغتنوی زینسو اعجب وز عجب خائید دندان هر لب

ازنهای

کز طریق شرع و این جور و جفا میتوانی شرع و دین دارد روا
زان زمان کان خاتم پیغمبران آمد و آورد این شرع گران
یک هزار و سیصد و اند از سنین رفته زان دوران ختم مرسلین
اندرین دوران دیرین دراز وین گذشت روزگاران دراز
کس چو فی که دیده از خرد و بزرگ عاجز و مسکین بچنگ ناب گرگ
وین تغیره روئی ظلم و ستم هیچ نامد در بیان و در قلم
کشته گردد گرفتار ستم ره نشاند هیچ مقدار کم
کیس افتد در میان یک گروه بایدت دیدن فزوده و ستوه
یک گروه معنی و مفتی زادگان مفت خوار سفره افتادگان
هر کجا مظلوم کار افتاده است نانشان بر خوان او آماده است
نان خورند و خوان او در وارد کنند نی بگویم تو ببینی که چون کنند
منفخور خواران که در مفتی گرند دین بدنیا چاه از گون خرند
دین بدنیا بر دگر مردم دهند دین و دنیا بر سر مردم نهند
ای دریغ آن دین و آئین رسل ای دریغ آن وحی و الهام و نزول
ای دریغ آن ذو الفقار حیدری که زدی اندر ره دین پروری
احمد آورد دین شریعت دین نظام حیدر از تیغ بر سر داد شو قوام
او صراط مستقیم آورد و رفت دین قویمش کرد و محکم کرد و رفت

وین گروه مشرع دنیا پرست / دین پیغمبر زادگان کردند پست

شرع احمد را برای خود اساس / برنهادند و کنند از اقیاس

اول از قیاس ابلیس است و بس / وین قیاس اصحاب ابلیس است و بس

دیده اند از خویشتن ابلیس را / وان قیاس اول ابلیس را

شرع شرع اجتهاد و رای شان / تابع نفس و هوی و فتوی شان

نفس اماره است نار موقده / خانه دین را کند آتشکده

عالم آن به کز ره علم و عمل / مردمان را وا رهاند از زلل

وانکه او را زلتی در دین بود / زلت او خلق را آئین شود

در نبی برخوان که لم یحکم بما / انزل الله گفت پیغمبر بما

آنکه غیر ما انزل الله گفت حکم / هم اولئک کافرون و ظالمون

حکم غیر ما انزل الله از عموم / بر تو خوانم تا بدانی مو به مو

شرح حکم حجة الاسلام کاشش / آنکه زو اسلام بدنام است و لاش

حجة الاسلام کاشان و زراق / آفت شرع پیمبر در عراق

چون خدا اینسان نهاده بار بد / در گرسته وحی الهام و نزول

کو بود ختم رسل و نیز دین او / تا قیامت پایدار آیین او

زین سبب خالی نگذارد جهان / از علوم و عالم روشن روان

عالم

عالم جاهل که گوئی از ورع / محشر است امروز و بجهید باز رع

زاهد و تقوی سرشته با گلش / خوف و خشیت ریشه برده در دلش

شب ببند بندگی زاری کند / روز شاه و مردمان را درکند

گریه شب چون زنان مرده ره / خنده روزش چو مردان از ره

روز و شب در کار زر دانی بود / عالم با تأیید ربانی بود

هین نپنداری که ملت پست شد / عالمان را علم و دین از دست شد

وین ندانی گزاف و مکر و فن / فاسد و ناچیز گشت این انجمن

زین سخن صد نوبت استغفار کن / توبت و توبت همی تکرار کن

صدر آفاقی و آن علم الیقین / در مفید و مرتضی اعلام دین

خواجه و علامه وجد و پدرش / کز نکوئی نامشان بر شد بعرش

در صدوق و در شهید دین پژوه / کز شهادتشان نبد خاطر ستوه

زاهد و پرهیزکاران قرون / بوده اند ایشان بقول الاولون

سابقین بگذار و بنگر لاحقین / تابعین علم پیشی سابقین

لاحقند و سابق علم و عمل / مانی از بد مند و خالی از زلل

سید بحر العلوم و شیخ دین / حارس دین وارث علم الیقین

عین تقوی مرتضی آن شیخ نوش / کز جهان وارسته بود و نای نوش

میرزا ابوالقاسم قمی که بود / فخر قمیین ای که گفت و شنود

مهدی و احمد دو فاضل از رزق   این پدر وان پسر چو رکن عراق
مهدی آن بزم هدیت را شمع   در میان همه حکمت کرده جمیع
احمد آن محمود بستوده خصال   صدر دین و دنیی از فضل و کمال
زادگان مهدی و احمد نسب   تقوی و دینشان فزود از مرتبت
زان میان یکتن دگر گون کرد خوی   بر خلاف جمله در رای و روی
علم و فضلش هست و قول و فضل نیست   فرع مایه اند چه بودش اصل نیست
خویش را داند فقیه و در عمل   هرچه بندیشد بود سهو و زلل
خود مهر باشد آن ستوده مرد   همچو زنگی نام خود را کافور کرد
نیز عبد صاحب است و صاحب   عبد الحق داند او را واجب
همین مکوز مر باب و پور آنکه گشت   ور شگفتی بر منت نبود شگفت
قصه کنعان و نوح آن پور و باب   لیس من اهلک بخوان اندر کتاب
انه عمل غیر صالح   لیس بدری منه غیر الطالح
طالح است و زادگانش طالحند   تا نه پنداری که آنها صالحند
حال او با زادگانش در حیات   نوح و کنعان دان و میکو برابر است
چون خدا خواهد که قومی را کشد   خشیت و خوف خود از دلشان کشد
کز خدا و خلق بیزار او شوند   بدشعار و مردم آزار او فتند
مال ایتام و مساکین را برند   وز ایامی و ارامل نگذرند

ازرکوه

از زکوة و خمس ... وقف نیز   وانچه بتوان بردن از آنکو چیز
بهر خود خواهند حق خاص و عام   وقف خاص خویش دانند آن تمام
چون بپوشند از خدا و خلق چشم   آن خدا زین کار گردد با خشم
روزکی چند از خدا و در کنند   همچو کرم پیله گرد خود تنند
از پناه عصمت و توفیق دور   ظلمت از دل بر کشد تا جای نور
حق قبد آنگاه باشد بی کلال   آیت تدبیر از قرآن بخوان
آنکه او جاهل بود داند صواب   گر خطائی کرد در فصل الخطاب
ور کسی دعوی کند علم الیقین   عذر او بپذیر قبه بی چون ببین
الذین یعلمون اندر کتاب   لیستوی لا یعلمون را در نصاب
دری و اندر بروجرد و عراق   عالمان دانم بخوبی جفت و طاق
همچو شیخ اصفهان و قطب ری   عالم ربانی آن تحریر حی
وز بروجرد آن سید و مان   زاده پیغمبر آخر زمان
این سه تن را فی نظیر قسم بدینی   که حکم باشند ما را ای همتین
در نهان از معنی و آزادگان   وان گروه یاران کار آگاهکان
ور فی و امرد کی کالیوز نشت   که بذردی نگذرد از خاک و خشت
مردم کاشان لکایک خاص و عام   پیش خوانند و پرسند آن کلام
کانچه فرموم گزاف است و دروغ   یا ز صدق و راستی دارد فروغ

گر گزافه طعن و دق را برخورم تا ازین پس ... گذر نسپرم
ورنه از معنی و آن کالیوه مرد حق نه باید گرفتن زین نورد
لیک معنی را سپردم با خدای
کو بدو کیفرش در دیگر سرای
بد مرا میراث از جدّ و پدر یک ده از باغ ارم سرسبزتر
رشته کاریز و انهارش مساه برکشیده تا بجنید منه راه
زیر آن انهار جای کشت و زرع بوستان و باغ چون خرم بهشت
بود کاریز از میان دو چارسوش مرغ حیوان مقام نای و نوش
هرچه گاو و گوسپند آن ده کله در چراگه چارسو میشد یله
آهو و گور اندران دشت و دره بودشان آبشخور آنگه شب چره
روزگاری ده بد آباد و نغز مرغزار و سبزه با دل چو مغز
از قضای آسمان شد بایره کشتی زورق و روی نایره
مدتی دیگر خراب افتاده بود دشت چون رخسار خوبان ساده بود
ساده بود و هیچ روی مهوشان ساد کیش از نکوئی بودی نشان
لیک که گاهم بخاطر مخلیده
کای دریغ آن مرغزاران خرید
زان بعهد شاه رضوان جایگاه خسرو غازی محمد پادشاه

عم وی بد ابوالقاسم دهخدای حق دانش مردوقشه ... تمس
وز بزرگان شهر ام سید تقی زاهد و پرهیزکار و متقی
این نکته را بدو فصل و اجتهاد خلق کاشان را بدیشان اعتقاد
وان فقیه و فیلسوف مدرسه کز پی تدریسشان بر هندسه
با امام جمع گزیده تقی زی مقام قرب بودش ارتقا
شد راه وی بدو این چند تن ره براه بسته از هر کس فتن
تا بدو لیکن مراد درس محال بردن اوقاف را بر حسب حال
غلغله ای شیعیان افزود سخت از که چندان نیز نبردی بر درخت
... چندان بروران دیگر نهاد طالبان علم از آن بودند شاد
بهره تقسیم دهقانی عام در نکته شد وان تعزیت ولدی ...
کو توانستی ز رتبها کاستی وان کهنه بهر خویش آراستی
تا بروزه آن نکته مرد ... زی جفا گردون نیک ...
هم نامزد آن مدرس وان امام ... بدیشان بر شاه خاص و عام
بد معارض وید خود و در شهر کاشی می‌شمرد اندر آن ... ولدش
فاش مال خویش خوانه آن ... کرد بدش رفقه آن ... دیده گاه
کعب شاه زاده نا شد ملک و مال هرچه ... را بدو ... ل
هرچه در دست شهان بشر تام چون ... مالک بود حق ...

فرقه‌ای زاهل پیغمبرم | عبد صاحب خاک درب آن درم
هر چه حق صاحب پیغمبر است | مر مرا با نیه است و در خور است
شاه ماضی این ضیاع و این عقار | بودش از مال پیمبر مستعار
تا به اولاد پیمبر گم زور بود | ورنه او مست جز و لزدور بود
چون مراق و مال فر بود | بی تنخز ملک حلال فر بود
بلکه ملک فر بود خود مدرسه | بی خلاف و بی گزاف مدرسه
باشش تا می ورفزدم این بساط | کاروانان را کنم خان رباط
این کعبه‌ی پاک آن احمد که وقف | در حساب خود کرده از بوم رقف
از تخت ارباب منصب راه ل | کرده و با اطراف خود داده نصیب
که مدرس بوده و دادم خورش | هم تصدی هم نظارت این منش
مؤذن و خادم تش را کرده ملک | دانم از طه ما نش کرده حک
کعف آن ملک از رولستان کنه | وازده بوده لیز و توکلستان کنه
بدستان فالیز رک و چوب تود | هر چه حاصل شد کند یک باره کود
زانهمه یک نیمه متقی را بود | نیمه دیگر لکاردی رود
نیمه تعمیر را کیسه ببرد | تعزیت را از غزای خود شمرد
میهمانی را به ثلث کیف کرد | وان یک چون خزان ماند شکفت
بهره هر حجره بود از نیش لکالت | تا بدان غایت که بره کرده است

مدرسه سازد برای کاروان | زان مگر حاصل کند گنج روان
از پس آن طالبان علم دین | کرده آن حجرات را زرکان نشین
آنچه اسباب و ملک شه بود و عقار | که بحساب خود شمرد آغاز کار
چند سال آن زر و زمین او قایم بود | ساله از ده سه هزار افزون شمرد
و آنچه گیرد مستدام و سالیان | تا هزاران بلکه صد بی زیان
اینهمه گنج زر او برنج برد | ای بسا کو غیر از اینها گنج برد
طالبان علم دانند دگر کس | نانش و درخوان و بی بازپرس
کاش بخشی زان خوردی روزها | بچه و نهال نبردی سیم خام
بس شگفت آید مرا کاین مرد پیر | چند گنجه حرص و آزش در ضمیر
او نه آورد که از قرآن خبر | و از حدیث و کهنه خبر البشر
یا مگر نبود ز گفتار رسول | کانچه گوید حمله وحی است و زند دل
اینکه چون فرزند آدم پر شود | خوی ناخوش بکار به پیر شود
او نبود پیر و خوی بد جوان | که زند و آز تا آن الخلق ل
یا خود نشنیده این قصه درست | از لسان صدق آن عقل نخست
که اگر فرزند آدم را دو جوی | از زر خالص روان باشد هم جوی
بلکه دو نهر بزرگ از زر دو لاخ | ولی گمان باشد روانش در مشاخ
او برین دو ره خرسند است نی | بلکه زود سیمین خواهد همی

گوئیا این در حدیث مسند است | وارث است اندر حق این معتمد

مدرسه و این ملک و آب شه پاک | باد کز اموال وقف و آب و خاک

هر رسید او سوزنچه و از پدر | دانشور و عالم و پرهیزگر

جز براه شرع و حکم و تولیت | یک قدم ننهد نشد از معصیت

یک پشیز از حاصل املاک وقف | یک غبار و قطره ز آب و خاک وقف

صرف کار خود نکردند آن الهان | بی‌مزه آلوده نشدند از جهان

پور خود را امین بنهاده‌اند | کاین امانتها برد بنهاده‌اند

او همه در کار خود مصروف داشت | حکم وقف و تولیت موقوف داشت

لاجرم ملک الامین ای مرتضی | گفته اندر نسبه خائنی نبود تمی

مردم کاشان هم از آغاز کار | کز جد و آباء بدشان یادگار

زاهد و متقی زو گشتند در علم | ز آنکه بود از خاندان علم و حلم

بسکه وقف و ثلث مال خویش را | آنچه با هر عائله درویش را

از پس مردن بدو بگذاشتند | خویشتن را زان بری انگاشتند

او ملقف داشت گنجینه ارجمند | تا بکار خود مسلط شد درست

که براه و گاه خورد و نرم نرم | تا که خود در خوردن و بردن گشت گرم

پس ملقف شد بخوردن سخت شد | خصم و بخصم او در آفرین بخت شد

گشت روشن بر جهان کز تیره گی | در زه کارش بشد تغییر که

هر چه با به ملک و مال خود کند | حیلت از راه حلال خود کند

زان سپس هر که تواند بر ملا | گفتی از وقف و وصیت گفت لا

وان عنان گشیدش ز روش گام | کو بگیرد ره بهر روشت کام

هر کجا به وقف یا ملک گفت | کیش آن پی مالک است از هر نهفت

زور کرد از دست آن ذوالید گرفت | ور نداد از وی بزور بگرفت

بود وی از بادی بحکم شرع و دین | کرد با چه حیلت آن حکمش همین

ور کسی میرد وصیت کرده بود | ذو وصی را خواند نزد خویش زود

گفت هیچ آنچه او وارد مرده ریگ | گر زر و سیم است یا خود خاک و دیگ

بایدت بر من شمردن بی خلاف | ورنه بر بندم حواله‌ات با کلاف

ورنکرده است او وصیت بی وصی | حاکم شرع او وصی است و وصی

ثلث مال مرده را خود مالک است | ور کسی منعش کند هالک است

پس وصیتها ضایع گشته زاد | وین نه پنهان است شایع گشته زاد

گر بخواهی بر تو بشمارم تمام | تا بدانی صدق قولم ای امام

کاش این دخل خرجی داشت نیز | خرج سنجیدی بدخلش یک پشیز

دخل او سیصد بود خرجش سه | بلکه از سیصد فزاید بیش شش

هر چه حاصل کرد سیم و زر کهنه | مایه سودای سوداگر کند

چند سوداگر مضاربه کار از دست | سود و سرمایه از او بازار از دست

وانچه او داد وی هر یک جدا   مالک ملکند و مال و گنج را
مال و ملک هر یک از ارزانیش   هر یکی سازد ملک و مال خویش
دخل هر یک پس فزون از خرج او   واین نفرماید همی بر ارج او
زانچه مرد از مال ناید ارجمند   مرد را دانش کند کوه بلند
خاطر دانش پژوه افتاد نغز   دانش اندر استخوانش بود مغز
هرکه را دانش نباشد کو معاش   ور بود او نیست جز ناخیر و ملاش
مال هرنا هر کز ره کسب حلال   گرچه بی دانش نیرزد یک خلال
ور بدین گر و حیلی کردند کسب   کی حلال است آن بود اندر کتب
کی حلال است آنچه زین اسباب   گر بود وز ظلم بودش فتح باب
از جهان دارد چو این فرزند او   تا قیامت باید و پیوند او
وانچه کرد آنچه از اموال کل   مرده بر کسان از لطفی نوز سال
وان همه فرزند و پیوند اهل دین   عیش ها شه شان از این مال از نب
تا بود دنیا بود شان زندگی   وانچه ملک و مال را باید کی
غافلی از تقدیر و حکم ایزدی   وانچه را داری بر دم اندر از بری
وانچه از پیغمبر این قصه خیمه   حق فرمود الولد ... سرابیه
ولی نجیب کان مرد ما این پیش بین   نعلم کردند اندر این حدیث متین
از مکافات عمل غافل مشو   گندم از گندم بروید جو ز جو

وانمود راخود هم حوالت مینمود   وانحوالت را احالت میفزود
تا حوالت خواه بگذشتی ز سیم   ورنه خرسند آمد از دانگی و نیم
رونشانی برد و مسجد تیره ماند   دیدگان را زین تیره کاری خیره ماند
نیز تاری ماند آن بیت الفراغ   مرد ما زاری پس شد در دود داغ
طالبان علم ماندند از طلب   مدرسه خالی شد از شور و شغب
هر یک از خارج همی اندر رفت   وانکه از کاشان دلش زانده شگفت
کار درنع از آن قرین خالیه   وان بناها کاشد آلکونی بالیه
شد تهی حجرات و خالی مدرسه   درس دین نابود وافزون وسوسه
دیگری کان شهنشاه بزرگ   بر بیابان بود با کنجی سترگ
در تموز و گرمگاه از آب برف   تشنه کامان را غدیری بود ژرف
اندک اندک شد خراب و بایره   تا در شد پره رودن از دایره
ناگهان افتاد از آن یکپاره سنگ   چون سکان گفر اشتند شپه رنگ
سنگ دیگر کنده شد وز جای رفت   تا بکلی آن کمر از پای رفت
درنجست از صرف کردی یک درم   می نشد حاجت بچندین جلم و رم
نگیرم گر بُد کرد ادای زیان   کاب گاه تشنگان رفت از میان
نیز از الجی جدا شد مدرسه   اندک اندک اوفتاد از هندسه
کاندرآن گاه جای طلاب علم   نشر درس دین شدی زان رتبه ...

نیز اگر زن جایگاه مار دیگر … بلکه ما رو مرد از آن هیچ نفور
جایگاهی کان برش زرا مناخ … بشکر این منکر کردش دیو لاخ
گفت روزی گلیتی از آنید کال … دیده امروز در آنجا خر بند کال
اخور خر کرده بود در آخر … گفتم این اخور را اینجاست خر
گفت خادم می نه بینی کس ناخر … ورکه اندر بسرح شخصی پس نماند
چند تن مرد غریبند و فقیر … کز جهانشان هست در کف یک نقیر
جسته از خلق جهان یکسان … دانه زلها مانده زرچه خام نکو
طالب علمند در صورت ولیک … طالب نانند اگر مانند نیک
روزی از مفتی دهرشان گر غیف … شکر بگویند از دوی صد حریف
ورنه مفتی می نبد هر نانشان … بلکه خواهد ذله از خوانشان
که که از راه غریب دیگری … بایدش یکبار برگشت خری
هدیه با مفتی برد یک نیمه ی … ورنه باید رفتنش آسیمه سر
پس فرود از درش آنجا باخرش … باید اصطبل زهر آخورش
حجره اصطبل غریبان کرده لذ … باخران دست داریان کرده لذ
خادم این گفته است لکن کاو دخر … هم طویله مردمان شاید هر
کانچه مفتی گفت مدرس را رباط … گرد خواهم در نوردم این بساط
خواست کان گفتار خویش از دو دست … بستر و وقفیت این بوم و دست

تو روان ملک جهان شهی … ملک و شاهی را زیبت این فری
ناصر دین روی زر تو لیست … دین آزری فر ملک پهلوی است
عدل رواد از تو فراید رب و فر … بذل وجود از تو مزید ناو پر
پاسبان عدل تو راند ز نیش … تا نیک اشجر از روی گرگ و میش
پس حکرمان دین شاه شه نژاد … هیچ تو شاه زیش خیا به بساد
بر ستمکش مهربان رواد بخش … واز ستمگر کینه جو چون اژدرخش
این همه مردم هم حکم تو لند … نرم در دست تو چون موم تو لند
زنف داری دو رکشی گردن نهند … امر و فرمان تو را دیس و هند
جان و مال وقف تو کردند و تو نیز … جان تو را از جان و مال و از بر جات
مردم این بوم و بر خرد و بزرگ … شه پرستند و زهی خوی سترگ
شه پرستی شیمه کردند از نخست … واین پرستش شیمه‌شان درست
بندگان خدمتسند وچاکرند … چاکران صدق در خدمتگری
بندگانند ویهی شاید شاه … بندگانند داردد از هر بد نگاه
گر ستمکاری شروری … در رهی گرگ عقوری یا سگی
جنگ دردان مظلومی زند … پالسی های فقیری برکنند
یا فریبنده بدام لشگر خود … سادگان را گشت پنهان در رید
روزگار از درمک و فرب … در دل خلق افکند بیم و نهیب

عوض وبال مردمان ارد ابا
کی تفرقوا به ایدی سبا

شهرا در خورد نبود کاین ظلوم
در جهان کرده بامر زاود بوم

دزد و غرض وبال خلق است این زرر
نیست ان جا آمد کلب عقور

دزد کو شب در برد زاد کرزد
دزد روز ازشه چگونه جان برد

کنده در زندان هر دزد ضرور
بلکه زندان لحد تا نفخ صور

در تقیری می برسد پادشاه
کر بقطری کشد چون است راه

مفسد ارض است انمرد زبون
در نبی خوان الذین یفسدون

الذین یفسدون را لعن حق
فی کتاب الله حقاً قد سبق

حرب یزدان و پیمبر دان فساد
استمع ما قاله رب العباد

قتل و صلب و قطع دست و پا بود
کو نفی ارض اصلا بود

این جزا فرمود شه سایه خداست
حکم حق کز سایه اش هر شی رواست

شه نفی ارض فرماید هاو
من نمانم در زمینی تا نه رو

یا براند شی زکاشان دوزی
کاین جو شهر ارام از اشوب دیو

زین جو شهر ار دی برون تا زد بقهر
فارغ و آسوده بنشیند این جو شهر

زانکه ویرانه زاین جو دزد فساد
دست و پا ز است و دیدان یه دراز

مردم کاشان ضعیفند و جبان
مار دانند ار بخنبد ریسمان

اوردن وال کان زان مردپر
مفسر قرآن است الله ضمیر

با بود خاطر ز مال مردمان
تحلیت روی وبال لال

چون تو را نبود تبه بانیه نیست
تشنید چشمه زاینده نیست

مرده ریگ مردگان و حق غیر
گر بیا خاز و نیجا مد نخیر

می نباید مال وقف و مرده ریگ
کر برافزون امت از خاک و ریگ

هر که این خواهد نخواهد جز حلال
وانکه حق جوید بجوید پاک و مال

دقیت جاید جو دنیای دلی
در گذر بش زر دیش دو غنی

مردوا از بد دین بیرود
در زه دنیا جو است چندین بیرود

زان پیمبر گفت هر دانور شی
کو بود در راه دین کار ری

کز عمل با علم خود کرد ان امام
علم کز بخشد ش یزدان تمام

علم اگر بد و عمل زنگ است در ید
وانکه به دیکشعال است و دیو

وان زمر کوهم جو داهی رسوم
خانه ان رحی و منبع علوم

صادق آل محمد در خبر
مخبر صادق از ان خیر البشر

از وصی و وارث پیغمبر است
وارث ان علم موهوب کراست

جانشین جانشینان رسول
زاله پیغمبر رحیب تبول

ان امام حق جز وی حق نبود
در حق وی جای طعن و دق نبود

حشر تا نبه و دیر منیر
اجب روش از رز ضمیر

هادی راه حق و مهدی دین / هادی مهدی امام متقین
زاده پر سینه کز پیغمبران / کبریای دارد جانشین الترابان
در پس قومی که صدیقی شنیده / در نقاب قرب آن امین مزید
گشت کور از دیده زیدان همی / ترک باشی زانکس دجال همی
گفت عالم کز لعین خود عیان / کرده ره را شاد و ازین درنهان
باز پرسیدند از دانای معتمد / آنکه روح القدس هست از تو مدد
از پس دیو لعین اندر زوره / در پس فرعون و هامان در تباه
گشت آنکو از زبان انس و جان / بدترین خلق باشد در جهان
گفت آنهم عالی شد المعبود / کز عمل ان نیست خیزان کفعمی
زاین خبر روشن شود کز بعد / پیش ازدانا بود ز دام دود
مردمان کز عمل کرد از کند / روز رستاخیز رسند این نورد
ورز دانش بهره مندی نیستش / زو چه مهر ترسند خورده و لیستش
کز خرد دانشوری رای خلاف / وز انتصاب شرع و دین کرده گزاف
با ستمکاران شود یار و رفیق / رشته می کند سنت طریق
او چه خواهد گفت در روز حساب / با خدا او رسد مستطاب
یا چه خواهد کرد گاه رستخیز / اندر آن موقف چو رسند از لشکر
در صحیفه وحی فرقان ره / ش هر این گفتگو دان گمره

هر که یک مثقال ذره بد کند / یا که خوب از اعمال خود کند
پس بگفتم واین سخن ناهر تمام / پس کوتاهی کردیم والسلام

هر سرائی را یکی شکوفت در / خادم آمد کز چه میکوبی مگر
شیخ الاسلام است اندر خانه گفت / هر مرا کاری است با وی در نهفت
گفت خادم نیم از شیخ آگاه است / مرد می زاسلام اندر خانه تهی است
شیخ بی اسلام اگر خواهی بگو / تا برون آید زخانه ای عمو
شیخ بی اسلام در دنیا تباه است / حجة الاسلام بی دین کم کسی است
حجة الاسلام باید مرد دین / ورنه این نام است بر وی درد دین
حجة الاسلام بی دین گشت گر / وز نامت از زرق حجة نگر
عبد صاحب حجة الاسلام کاش / آنکه الکارش بود با خبر والدش
زانکه الاسلام در زمانه اسد / نیست با اسلام خود در یک سبد
با ورت باید که صد فتوی طلب / ز خلاف شرع و دین از آن سبب
خط مفتی رهبر تلبیس شد / خاتم وی نیز اندر کیس شد
یعنی آن خاتم که خون ریز خلق / زان کند تمکین به حلق ودقی
پیش پور خود نهاد آن پورکش / که بود در کار دین دستور کش
پور دین بوالقاسم ... اسد / چون یکی رو خند اندر حسد

هرچه آب زر در سر دو زبان — واین بود شان کسب و کار سالیان

کانچه رشوت بر ستانند از قشون و خلق — در میان قسمت کنند از نو چو یک

حصه بر بوالقاسم و آنمرد خان — نیمه‌ای هم کز آن نبود برون

وانچه از مال مردمان گیرد به زور — بی‌شبهه شرع و دین مرد شرور

بر دو نیمه سازد و دلاور است یک — نیم و نیم دیگر از بوالقاسم یک

در حق مردم شر کنید و تهییم — زاین شراکت بر در خارج مقیم

او کلید هر دو رخ آرد بر ملا — واین کشد در در دو افخم شود بلا

او کند تضییع حق مردمان — واین بران تضییع حق بر شرح مال

او به تضییع بر ... و بلا آمد — بسته از این نام بر گردن بسد

هر دو تضییع حق مردم کنند — حق مردم را به زیر و کم کنند

پر نهفتی تیغ دست امور شان — مایه روزی و قوت روز شان

هرچه میگویند دو میگوید بلا — خلق کاشان زاین بلا اندر جلد

این بلا یارب تو برگردان به — کو بلای مردم آمد و جانه

از دو آن نزرکو بمانند این همه — کر شبان بود چه سهمانه رمه

ناصرالدین شاه غازی اگر تو — ملک و ملت را افزودی زندو دو

پادشاهی همچو جمشید است و تو جای تش — مملکت چون قالب است ...

گر چه بود وزیان هر گنج — قشون الله باشد شاه بلخ

رشت بر قشون آن کلب کلگ — زان کند قلب جبابل را منقلب

در تکیه چند از مردی سره — سوی اری نازد زکاشان کمتره

بر در س صاحبان طمع و آز — و دهان بر بویه یم باز

همچو ان مردم و در کار ... ی — رست پوشی هر دو شان زرگری

با خود آن زرد استکوه خلق‌ها — تا زبان لرزد در کار کسان

عرض و مال کسب کرده آرد ها — تا زکانی دهندش یک قبا

آتش افروزند سوی خر ... — تا کلاهی بر اندازش زخر

هر که را بس کاشان نام زبان — نام و نانش را کنند ریخ روان

جای خون دارد دچیب از زرنگ و رنگ — در رگ و اعصاب مردم هیچ دید

گر کند شاه مردم را خلاص

زاین جلب خر حق با شه شان مناص

... منتشر ... زادن

ن